

وبلاگ انجمن نویسندگان ایران  
HTTP://ANJOMANENEVISANDEGANIRAN.BLOG.IR

# چهارشنبه‌ها

انجمن  
نویسندگان  
ایران

طراح جلد: Narges.۱۹۸۹  
مریم براتی (ماریا.ب)

ANJOMANENEVISANDEGAN\_IR  
ANJOMANENEVISANDEGANIRAN



به نام خدا

مخوش اومدید به داستان زندگی من

لحظات شیرین و پر از شادی، تلخ و پر از غم همه و همه در زندگی من بوده و خواهد بود...  
زیباترین پیامی که از خواندن داستان زندگی من دریافت می کنید این هست که هیچ وقت،  
هیچ وقت از ترس هاتون نترسید!  
با اونها رو به رو بشید و برای چیزی که می خواهید، چیزی که شایسته ی شماست، چیزی که  
برای شماست بجنگید تا اونها  
رو به دست بیارید.

و حالا شما رو دعوت میکنم به خواندن بزرگ ترین بخش زندگی من و امیدوارم لذت ببرید.

#داخل\_پرانتز

اسامی، مکان ها، اتفاقات همه چکیده ذهن است و الزاما واقعی نیستند.

ماریا پ

- تو اینجا چیکار میکنی؟

صداش اونقدر بلند بود که همه ی افراد توی سالن شوکه شده بودند.

- بابا!

به سمت اومد و بازوم رو محکم تو دستای زمختش گرفت.

-دیگه حق نداری از خونه بیرون بیای.

زبونم بند اومده بود و چونه‌م می لرزید و چشم‌هام چیزی جز تاری نمی دیدند.

-بابا...

کشون کشون من رو به سمت پله های خروجی سالن می برد که...

که با جیغ کوتاهی از خواب پریدم؛ دستام می لرزید و تموم تنم عرق کرده بود.

این خواب، نه کابوس بیشتر شب های زندگی منه!

کابوسی که می ترسم با عملی کردنش واقعی بشه...

زانو هام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم و با فکری پریشون تو همون حالت خوابم برد.

-آیلار، آیلار؟

با گردن درد بدی از خواب بیدار شدم و مامان رو تو اتاقم دیدم.

-اوه، مامان!

درحالیکه لباس های کثیفم رو از تو کمدم برمی داشت، گفت:

- چرا اینجوری خوابیدی؟

- نمی دونم.

با چرخوندن سرم درد بدی تو گردنم حس کردم.

- آخ!

مامان دست از جمع کردن لباس ها کشید و به سمتم اومد.

-نگو که گردنت گرفته!

نگاه مظلومی بهش انداختم.

- میگو که گرفته!

روی تخت، کنارم نشست.

-اوف همین رو کم داشتیم امروز!

با تعجب پرسیدم:

- مگه امروز چه خبره؟

قیافهش درهم رفت.

- اوف نگم برات!

- بگو برام.

- عمه جونت صبح زنگ زد و گفت پسر یکی یک دونهش می خواد برمی گرده کانادا واسه همین دو روز زودتر میان که یه کمی اینجا تفریح کنند.

با تعجب بهش نگاه کردم که بدون نفس و با آدا درآوردن حرف می زد.

- مامان آروم باش، نفس بکش!

از روی تخت بلند شد.

- به من نگو آروم باش.

- هی مامان...

خندیدم:

-چرا مثل تازه عروسها رفتار میکنی!

اخمش پر رنگ شد.

- هر موقع تونستی با خواهرشوهری مثل عمت بیست و دو سال کنار بیای بعد این حرف رو بهم بگو.

- خب تو این مدت طولانی باید بهش عادت کرده باشی دیگه، نه؟  
در حالیکه دوباره به جون لباس های بیچاره ی من می افتاد، گفت:

- عادت نخیر، تحمل مامان جان تحمل!

شونه ای بالا انداختم که این بار با داد گفت:

- شونه ننداز ها آیلار، پاشو باید کمکم کنی.

دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم.

- چشم مامان خانوم چشم.

خب یه جورایی بهش حق می دادم؛ من فقط همین یک دونه عمه رو داشتم که بین سه تا پسر بزرگ شده بود و یک جورایی عزیز دردونه ی خونه بود.

از مامان شنیده بودم که از همون اول ازدواجش با بابا خیلی زیاد با عمه `` منا `` مشکل داشتند، البته خب این مشکلات عروس و خواهر شوهری تو هر خانواده ای طبیعیه دیگه!

عمه منا با خانوادش گنبد زندگی می کنند و الان چون پسر عمه م می خواد برای تحصیل برگرده کانادا میخوان بیان مشهد و انگاری چند روزی زودتر میان و خونه ی ما موندگارند.

-

-وای تهمینه جون چقدر زحمت کشیدی آخه!

این یک تعارف الکی از جانب عمه منا سر میز ناهار بود.

- نه منا جون زحمت کجا بود قربونت برم!

نگام به بابا افتاد که ریز ریز می خندید فکر کنم اون هم مثل من فهمیده بود که اون قربونت برم گفتن مامان قشنگ با چندین فحش برابری میکنه.

- خب آیلار با درس چه می کنی؟

لبخند مصنوعی به `` سهیل `` پسر عمم زدم.

-خب... خوش می گذرونیم باهم.

- خوب بخون تا بتونی برای دانشگاهت بورسیه بشی که تو بهترین کالج های دنیا قبولت کنند.

- مگه دانشگاه های خودمون چه ایرادی دارن! خودت هم چند وقتی همین جا درس خوندی.

- خب مجبور بودم، بعدش هم کلی فرق هست بینشون.

- می دونم ولی بهش نیازی ندارم من همین جا تو ایران هم اون چیزی که می خوام به دست میارم.

«وای خدایا از این بحث های سر میز غذا متنفر بودم.»

یکی دو ساعتی بعد از ناهار، دورهم نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می کردیم و همراه با اینها کیک عسرونی ی خوشمزه ای رو که مامان درست کرده بود، می خوردیم.

طبق معمول عمه از افتخارات پسرش بلند طوری که همه بشنوند، حرف می زد.

همه چیز خوب بود تا اینکه شوهر عمه شبکه رو عوض کرد که مسابقات MMA (مسابقات هنرهای رزمی ترکیبی) رو نشون می داد. با پخش شدن صداس سکوتی تو خونه برپا شد حتی عمه هم دست از حرف زدن برداشت و درحالیکه به شوهرش اشاره می کرد، زیرلیبی گفت:

-عوض کن شبکه رو...

-با اجازه من یکم کار دارم باید برم.

صدای گرفته ی بابا بود که اینطور میگفت. مثل همیشه سعی می کنه از این یک مورد دوری کنه یا شاید هم من اینطور حس می کنم؛ به هر حال هرچی که هست باعث میشه من دیگه خواسته ام رو بهش نگم.

حدودا یک سال پیش بود که با بابا درموردش حرف زدم؛ دقیقا سر میز ناهار بودیم.

-بابا من بالاخره تصمیمم رو گرفتم که می خوام چه رشته ی ورزشی ای رو انتخاب کنم.

-عالیه، می شنوم.

و من با ذوق گفتم:

-کیک بوکسینگ!

با شنیدن این حرفم بی اراده فاشق از دست بابا افتاد و با اخم بدی که تا به حال ندیده بودم، گفت:

- دفعه ی آخری باشه که از رزمی حرف می زنی؛ تو یک دختری یه رشته ی ورزشی متناسب با خودت پیدا کن هرچیزی به غیر از رزمی.

-ولی بابا من این رو دوست دارم!

-حق رفتن نداری.

-آخه چرا؟

-با من بحث نکن آیلار، یا یک رشته ی دیگه رو انتخاب می کنی یا کلا دور ورزش رو خط می کشی تمام.

-ولی... من...

-گفتم تمام.

و غذاش رو نصفه رها کرد و به اتاقش رفت و از همین روز به بعد من دیگه جرات نکردم با بابا درموردش حرف بزنم.

-سلام من اومدم.

مامان که در حال چای ریختن بود، جوابم رو داد.

-سلام عزیزدلم خسته نباشی.

-تنک یو مامی!

بعد از عوض کردن لباس هام، کنار مامان روی مبل نشستم.

-خب مدرسه چه خبر؟

-همه چیز خوب بود.

-چاییت رو بخور تا سرد نشده.

و درحالیکه فنجون رو برمی داشتم.

-بابا هنوز نیومده؟

-نه، امروز سرش خیلی شلوغه براشون بار اومده گفت دیر میاد.

پس تا شب بابا بر نمی گشت؛ همیشه همینطور بود وقتی بار تازه داشتن کارشون تا شب طول می کشید  
آخه بابا مدیر میدون میوه و تره بار بود و باید خودش بالا سر کارگرها باشه.

ناهار رو من و مامان تنهایی خوردیم و بعد هر کدوم به پناهگاه خودمون رفتیم!

میگم پناهگاه چون اینجا یعنی اتاقم تنها جایی که می تونم با خیال راحت به مورد علاقه ترین چیز تو  
زندگیم فکر کنم، درموردش تو گوگل و اینستاگرام جست و جو کنم و هیچ کسی هم نیست که مانع  
باشه.

ولی...

فقط فکر کردن و دیدنش برای من کافی نیست؛ من میخوام که حسش کنم، عملیش کنم ولی چطور؟  
نمی دونم...

خب اقلا یک تفریح دیگه دارم که هم مورد علاقه م هست و هم می تونم عملیش کنم و اون نقاشی  
کشیده!

از بچگی به کشیدن شخصیت های انیمیشنی علاقه ی خاصی داشتم و بعد از یه مدتی به کمک مامان  
فهمیدم که استعداد فوق العاده ای تو این کار دارم و به همین دلیل برای ادامه ی تحصیل رشته ی  
انیمیشن رو انتخاب کردم.

همیشه برای خودم جای تعجب داره که چرا انقدر تو مغزم تضاد وجود داره!

از یک طرف نقاشی و هنر و انیمیشن که فوق العاده احساسی هستن و از طرفی هم این کششم به سمت  
رزمی کار کردن و خشن بودن دو چیز کاملا متفاوت و جدا از هم رو تو مغزم تشکیل میدن.

بیخیال فکر کردن شدم و به سمت تابلوی نقاشیم هجوم بردم. نمی دونم چرا ولی همیشه علاقه ی  
عجیب غریبی به اون دو تا موشی که دوست های سیندرلا بودن داشتم و هر وقت ذهنم خسته و ناراحت  
بود جک و گاس (اسم موش ها) رو تو حالت های مختلف می کشیدم و بعد، وقتی به اثرم نگاه می کردم  
لذت می بردم و دیگه غمی رو تو قلبم حس نمی کردم.



روی تخت نشسته بودم و با هندزفری از روی لپ تاپ فیلمی رو می دیدم؛ درمورد یک پسر رزمی کار بود!

اینقدر تو این سبک ها فیلم دیده بودم شیفته ی حرکاتشون شده بودم.

همون طور غرق دیدن فیلم بودم که بابا وارد اتاقم شد؛ به محض دیدنش لپ تاپ رو بستم.

-کاری داری بابا؟

جلوتر اومد و رو به روم ایستاد.

-یکی از دوستانم داره یه نمایشگاه نقاشی می زنه، از منم خواست یک سری از کارهای تو رو هم ببرم؛ بهش گفتم قبلش باید با خودت حرف بزنم.

خوش حال شدم از شنیدن چنین خبری ولی نه اونقدر از ته دل!

- اینکه خیلی خوبه باباجون من موافقم.

-می دونستم همین رو میگی، چند تا از بهترین تابلوهات رو کنار بذار خبر میدم عصر بیان ببرن.

-چشم.

قصد رفتن کرد که دوباره برگشت.

-راستی، حتما چندتاشون از جک و گاس باشه من اونا رو خیلی دوست دارم.

لبخند دندون نمایی زدم.

-حتما بابا حتما، خودمم خیلی دوست دارم.

و چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم خدارو شکر چشمش به صفحه ی لپ تاپ نیفتاد.

«کاش می دونستم بابا چرا انقدر مخالف سرسخت رزمی کار کردنم هستی و کاش همین ذوقی که واسه نقاشی هام داری واسه رزمی هم داشتی...»

از فکر کردن دست کشیدم و به سمت تابلوهام رفتم. اتاقم خودش به تنهایی یک گالری نقاشی بود از بس که گوشه به گوشه اش تابلوهام رو گذاشته بودم.

تابلوهایی که به نظرم جذاب و قشنگ تر بودن رو کنار تخت می داشتم. همون طور که مشغول دیدن نقاشی هام بودم چشمم به مخفی ترین تابلوم افتاد؛ اون رو پشت همه ی تابلوها گذاشته بودم تا تو چشم نباشه.

خودم بودم! در حالیکه دست کش های بوکس دستم بود و در حال مشت زدن به کیسه بوکسی بودم.

به من توی تابلو خیره شدم، یک دختر هفده ساله که موهاش رو دم اسبی بسته و با اون ابروهای پرپشتش که اخم بدی هم روشن افتاده بود و با خشم توی چشماش در حال مشت زدن بود؛ این رویایی بود که شب ها باهاش می خوابیدم و با کابوس اینکه بابا فهمیده از خواب بیدار می شدم. تابلو رو برداشتم و روش رو با کاغذ کادویی پوشوندم و زیر تخت دور از دسترس، دور از چشم گذاشتم شاید برای همیشه باید مخفی بمونه...

عصری یک نفر از طرف دوست بابا اومد و تابلو ها رو برد و کارت دعوتی رو بهم داد مبنی بر اینکه پس فردا، روز افتتاحیه ی نمایشگاه ست و حضور من هم واجبه.

-

تو جای جای گالری کارهای خودم رو می دیدم و کسایی که با دیدن اونها ذوق می کردند و با دست به هم نشون می دادند، ولی برای من کافی نبود هنوز یک جایی از قلبم خالی بود که با این شادی ها پر نمی شد.

مردی رو دیدم که رو به روی یکی از تابلوهای نقاشی من ایستاده بود؛ طرح تابلو، دختر بچه ای که روی میزش به خواب رفته بود و عروسک خرسی کوچکش سرش رو توی بغلش گرفته بود و کاغذهای نقاشی مجاله شده و چندین مداد رنگی که زیر میز افتاده بودند رو نشون می داد؛ بدون اینکه حرفی بزنم کنارش رو به روی تابلوی ایستادم متوجهم شد، برگشت و نگاهم کرد.

- به نظرتون معنی این اثر چیه؟

-خب، کلافگی و خستگی یک دختر بچه که نقاشی هاش اونجوری که میخواد نمیشن.

-این معنی ظاهری شه.

- حق با شماست در باطن نشون میده که آدما از اینکه تلاش می کنند ولی به جایی نمی‌رسند خسته و کلافه میشن.

- این اثر مال شماست؟

با تعجب و خنده ی کوتاهی پرسیدم:

- چطور تونستید حدس بزنید؟

- راستش فقط صاحب اثر میتونه به این قشنگی اثرش رو معنی کنه.

- آره... این از اولین کارهام بود

-اولین! نمی خوره سن زیادی داشته باشین.

-مگه نقاشی کردن به سنه! یه چیزِ ذاتیه.

- درست میگین، اکثر کارهای شما تو این سبکه؟

- خب... آره من انیمیشن می خونم و بیشتر به این سبک علاقه دارم.

- خیلی خوبه پس عاشق هنر هستین!

-هنر بخشی از علاقه مندی های منه.

پرسشی نگام کرد و یک تای ابروش رو بالا داد.

- پس بخش دیگه ای از وجودتون به سمت دیگه ای سوق داره؟

نگام رو ازش گرفتم و به پایین پاهام دوختم و آروم گفتم:

- فقط علاقه ست شاید هیچ وقت عملی نشه.

- چرا اینطور فکر می کنید! همه چیز به دست آوردنیه.

کوتاه خندیدم و دوباره نگاش کردم:

- خب موانع رو باید در نظر گرفت.

-اوه خانم A\_B موانع همیشه هست مثل یک دوی با مانع، موقع رسیدن به موانع باید از روشن پیری  
نه اینکه پشتشون بایستی!

از لفظ خانم A\_B خندم گرفت؛ اون امضای پای نقاشی هام بود.

- بخشی هستم و اینکه تا حدودی با حرفتون موافقم.

- خوب خانم بخشی خیلی خوشحال شدم از هم صحبتی و آشنایی با شما.

- منم همینطور.

- بدرود.

و به دنبال این حرفش دستش رو روی سرش گذاشت و کوتاه به من اشاره کرد و رفت.

- آیلار؟

برگشتم و بابا رو دیدم.

-جونم؟

-من باید برم کار دارم تو می مونی؟

- آره من یکم دیگه می مونم.

- من دیگه وقت نمی کنم پیام دنبالت، خودت برگرد.

-چشم بابا.

-مراقب خودت باش و اینکه...

جلوآمد و سرم رو بوسید.

-بهت افتخار می کنم.

با لبخند کمرنگی رفتنش رو دیدم و بعد به سمت بقیه ی بازدید کننده ها رفتم.

دو سه ساعتی از رفتن بابا می گذشت؛ کم کم گالری هم خلوت شده بود. به سمت دفترش رفتم تا از

دوست بابا خداحافظی کنم در زدم و وارد شدم.

- اجازه هست؟

-بله بیا تو آیلار جان.

اولین بار بود که این دوست بابا رو می دیدم هم سن و سال خودش بود.

- من دیگه دارم میرم اومدم برای خداحافظی.

-من هنوز اینجا کار دارم وگرنه خودم می بردمت خونتون.

- نه... نه خودم میرم.

از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد.

- چند تا از کارات فروش رفت، ``هادی`` شماره حسابت رو بهم داده بود واریز کردم برات.

-عجله ای نبود آخه.

- تبریک میگم و اینکه یک نفر هم نقدی پرداخت کرد اون تابلویی که یک دختر بچه بود...

ادامه دادم:

- فکر کنم همون مردی رو میبین که سر همون تابلو با هم حرف زدیم.

-احتمالا.

و بعد پاکتی رو به سمتم گرفتم.

بعد از گرفتن پاکت و خداحافظی از گالری بیرون اومدم؛ باورم نمی شد هوا تاریک شده اونجا تو گالری

اصلا گذر زمان رو حس نکرده بودم.

گوشیم رو از کیفم درآوردم تا اسنپ بگیرم که متاسفانه از شانس خوبم گوشیم خاموش شده بود!

-لعنتی!

با ``آقای خاکسار`` دوست بابا هم که خدافظی کرده بودم خجالت می کشیدم برگردم، پس بهتره به

ایستگاه تاکسی ها برم و با یه تاکسی خونه برم.

و با همین تفکر راه افتادم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم ده و ربع رو نشوند می داد چقدر امروز زود

گذشت!

نمی دونم این موقع می تونم تاکسی پیدا کنم یا نه.

خیابون تقریبا خلوت بود؛ تک و توکی آدم هایی رو می دیدم که در حال رفت و آمد باشند.

بعد از ده دقیقه پیاده روی هنوز هیچ ایستگاه تاکسی ای ندیده بودم، جرات هم نمی کردم از ماشین های تو خیابون تاکسی بگیرم. خیابون هم خلوت تر شده بود؛ نمی دونم چرا ولی یک ترس سطحی و زودگذر رو تو قلبم حس کردم!

بیخیال این حس شدم و به راهم ادامه دادم. خیلی نگذشته بود که صدای قدم های دو سه نفر رو پشت سرم شنیدم؛ ناخودآگاه دسته ی کیفم رو محکم تر گرفتم و راه رفتنم رو تند تر کردم.

همه چیز خیلی یهوئی اتفاق افتاد، یک نفر از پشت سرم اومد و می خواست کیفم رو بگیره، ولی من دسته ی کیف رو محکم گرفته بودم. قلبم به تپش افتاده بود بخاطر تاریکی نمی تونستم چهرش رو واضح ببینم. وقتی دید بیخیال ول کردن کیف نیستم چاقویی رو روی صورتم گذاشت.

به محض حس کردن تیزی چاقو روی گونم بی اراده دستم شل شد.

-پول... پول می خواهید دیگه میدم بهتون!

فشار چاقو رو بیشتر کرد.

-ول کن کیفتو!

کیفم رو گرفت و به دوستش داد. بعد از گشتن کیفم گفت:

-گوشیش نیست.

نگاه بدی بهم انداخت.

-یالا گوشیت رو بده.

-باشه، باشه میدم این چاقوی لعنتی رو از رو صورتم بردار.

ولی دقیقا برعکس عمل کرد و دوباره چاقو رو بیشتر فشار داد.

-آبی، خيله خب.

دستم رو بردم تو جیبم و گوشیم رو هم دادم.

بعد از گرفتن گوشیم یکم عقب رفت که انگاری چشمش به چیز تازه ای خورده باشه، گفت:  
-ساعت مچی.

لعنت بهشون از ساعت هم نمی گذشتن!

ساعت رو از دستم درآوردم و به سمتش پرت کردم و برگشتم و با سرعت تمام راهی که اومده بودم رو دویدم.

بعد از اینکه خیالم راحت شد که ازشون دور شدم ایستادم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم و اینجا بود که اشکام ریختن!

دست بردم به سمت گونم و متوجه شدم که خونریزی داره، گریه ام شدید تر شد.

نفس عمیق تری کشیدم و به سمت گالری رفتم.

وقتی رسیدم دیدم چراغ هاش هنوز روشنه همون جا روی پله ها نشستم تا آقای خاکسار بیاد.

گونه ام می سوخت و هنوز خونریزی داشت. نگام به مچ دستم افتاد ساعت مورد علاقم که هدیه ی مامان بود، دیگه نیست.

تو حال خودم بودم که دست کسی رو روی شونم حس کردم؛ بی اراده داد زدم.

-به من دست نزن!

-آروم باش آیلار منم.

نگام به آقای خاکسار افتاد. با دیدن صورتم با نگرانی پرسید:

-چه بلایی سر صورتت اومده؟

مختصر ماجرا رو براش تعریف کردم.

-بیا باید بریم دکتر.

-نه نیازی نیست سطحیه، خوب میشه فقط... فقط میخوام برم خونه.

با هم دیگه به سمت ماشینش رفتیم. سوار ماشین که شدیم چند تا دستمال کاغذی بهم داد و گفت:

-بذار رو گونت و فشار بده.

تمام مدت سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به اتفاقی که برام افتاده بود، فکر میکردم.

نزدیک خونه که رسیدیم، دوباره گفت:

-ولی باید می رفتیم دکتر هنوز داره خون میاد.

-نه، خوب میشه خودش.

-مثل هادی لجبازی تو هم.

خنده ی کمرنگی زدم.

زنگ دررو زدم که مامان باز کرد. هر دو با هم وارد خونه شدیم که مامان و بابا رو جلوی در دیدیم.

مامان با دیدنم با وحشت گفت:

-یا خدا چه بلایی سرت اومده مامان جان!

آقای خاکسار به جای من گفت:

-چیزی نیست تهمنه خانم بذارید بیاد بشینه توضیح میده.

بابا به سمتم اومد و دستم رو گرفت و من رو روی نزدیک ترین مبل نشوند.

-چه اتفاقی برات افتاده بابا؟

تا اومدم حرفی بزنم، مامان با یک لیوان آب به سمتم اومد.

-بخور یکم، بمیرم برات چیکار کردن با دخترم...

یکمی از آب خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم.

بابا نگران نگام کرد.

-چی شده آیلا؟

درحالیکه تلاش می کردم اشکی از چشمم نریزه و صدام نلرزه، اتفاقی که افتاده بود رو براشون توضیح

دادم. همزمان با اینکه حرف می زدم مامان هم وسایل پانسمان رو آورده بود و زخم روی گونه ام رو

پانسمان می کرد.

بعد از تموم شدن حرفام بابا گفت:



- وقتی دیدی گوشیت خاموشه چرا برنگشتی گالری؟

- نمی خواستم دوباره برگردم آخه!

آقای خاکسار بین حرفامون پرید:

- الان وقت سرزنش نیست هادی جان اتفاقیه که افتاده...

- فردا میرم سیم کارتن رو می سوزونم.

با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم و به مامان نگاه، بی اراده بغض تو صدام نشست:

- ساعتی که برام گرفته بودی...

- فدای سرت مهم اینه که الان تو اینجایی.

آقای خاکسار یکم دیگه موند و بعدش رفت. بعد از رفتن اون منم بلند شدم.

- کجا میری مادر؟

- میرم اتاقم.

- خوبی؟

- خوبم مامان جون نگران نباش فقط میخوام برم بخوابم.

- برو دورت بگردم.

در حال رفتن به اتاقم بود که صداشون رو شنیدم.

- واسه چی نرفتی دنبالش؟

- گفتم خودم میام.

- وقتی که زود اومدی خونه دیدی هنوز برنگشته باید می رفتی دنبالش.

- زنگ زدم خانوم بینم کجاست ولی گوشیش خاموش بود.

- بهانه نیار هادی...

در اتاقم رو بستم تا بیشتر از این بحثشون رو نشنوم.

اگر یاد داشتم چجووری از خودم دفاع کنم، اگر بابا انقدر مخالفت نمی کرد الان این اتفاق برام نمیفتاد.  
بیخیال فکر کردن شدم و با درد خوابیدم.

-

با جیغ کوتاه و آشفستگی از خواب پریدم.

-چیزی نیست آیلار خواب دیدی دخترم.

مامان رو بالای سرم دیدم.

-مامان تو خواب دیدی؟

- اومدم بهت سر بزنم دیدم تب داری دستمال و آب آوردم یکم تب ت رو بیارم پایین.

دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-مامان من خوبم برو.

-همین الان با جیغ بیدار شدی میگی خوبم.

-مامان!

-باشه، من بیدارم کاری داشتی بیا صدام کن.

بعد از رفتن مامان مثل همیشه زانوهام رو تو بغلم گرفتم و بی اراده گریه کردم. فشار روحی بدی امشب بهم وارد شده بود.

احساس می کردم بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای از بابا عصبانی و ناراحتم از اینکه اینقدر بی دلیل و خودخواهانه مانع از رفتن من به کلاس رزمی میشه.

با همون حالت از روی تخت بلند شدم و تابلویی که کشیده بودم رو از زیر تخت برداشتم کاغذهای روش رو پاره کردم و با گریه به من قوی توی تابلو نگاه کردم.

من واقعی خیلی ضعیف ترم خیلی...

تابلو رو برداشتم و به سمت قوطی های رنگم رفتم رنگ سیاه رو برداشتم و روش خالی کردم و بعد از پنجره ی اتاقم که رو به خیابون بود با شدت و عصبانیت پرتش کردم و فقط تکه تکه شدنش رو نگاه کردم.

چند روزی از اون ماجرای دزدی می گذره؛ بابا ازم خواست تا باهاش برم اداره ی پلیس بلکه بتونیم دزد ها رو پیدا کنیم ولی من خسته تر از اون چیزی بودم که بخوام دنبال دزد کیفم باشم.

یکی دو روز اول واقعا بهم سخت گذشت مدام اون شب و لحظه های بدش تو ذهنم می اومدند ولی هر جوری که بود خودم رو جمع و جور کردم.

دم در هنرستان از بچه ها خدافظی کردم و ازشون جدا شدم. سر راهم به یک لوازم تحریری رفتم تا چیزیایی که برای کار جدیدم لازم دارم بخرم؛ بعد از خرید کردنم قبل از اینکه بیرون پیام فروشنده صدام زد.

- بیخشید خانوم؟

به طرفش برگشتم.

- بله؟

تراکت تبلیغاتی رو به سمتم گرفت.

- بفرمایید.

تراکت رو ازش گرفتم و با تکون دادن سر تشکری کردم و بیرون اومدم.

با بی حوصلگی نگاهی به تراکت انداختم «باشگاه آدینه» روش انواع کلاس هایی رو که داشت نوشته بود و به مناسبت افتتاحیه اش تخفیفی هم قائل شده بود. نگاه گذرای به کلاساش انداختم تا اینکه چشمم به بدن سازی خورد و اونجا بود که یک فکر شیطانی به سرم زد!

-

سر میز ناهار نشسته بودیم و گاه گاهی مامان و بابا حرف هایی رو رد و بدل می کردند؛ هنوز می

ترسیدم و یک چیزی تو وجودم مانع از گفتن حرفم می شد.

از استرس دستهام عرق کرده بودند. یک لیوان آب ریختم و خوردم و بعد تصمیم نهایی رو برای گفتن

حرفم گرفتم!

-بابا من یه چیزی می خوام بگم...

بابا در حالیکه قاشقش رو از غذا پر می کرد.

-بگو.

-خب... من می خوام برم بدن سازی ثبت نام کنم.

بابا کمی با تعجب نگاه کرد.

-خیره انشالله.

صدای خنده ی ریز مامان رو شنیدم.

- خب مگه چه اشکالی داره؟

- مگه من گفتم اشکالی داره؟

- نه...

-می تونی بری.

با ذوق گفتم:

-واقعا؟

- آره خب.

- مرسی بابا.

- فقط در کنارش باید کلاس دیگه ای رو هم بری.

-چی!

- خودت خوب می دونی که آقاجونت تو کار موسیقی و ساز و آواز بود.

- خب آره!

- وصیت نامش رو هم که یادته.

پرسشی نگاه کردم.

-آقاجونت وصیت کرده بود هر کدوم از نوه هاش حداقل باید نواختن یک ساز رو بلد باشن.

با تعجب و خنده گفتم:

-جدی که نمیگی بابا!

مامان پیش دستی کرد.

- نه آیلار، راست میگه بابات.

یک دو دو تا چهار تا با خودم کردم و دیدم راست میگه واقعا همه ی دختر و پسر عمو و عمه هام کلاس موسیقی میرن.

-خب یعنی منم باید برم؟

-بله.

بابا بود که محکم جواب داد.

-خب انتخاب نوع ساز با خودمه دیگه یا اونم آقاجون تعیین کرده؟

این بار بابا خندید.

- نه اون به انتخاب خودته.

لبخند دندون نمایی زدم.

-بدن سازی و موسیقی چه شود...

و فقط خودم می دونستم این ذوق زیاد بخاطر چیه...!

-

صبح قبل از اینکه از خونه بزنم بیرون به مامان و بابا خبر دادم که بعد از مدرسه میرم باشگاه برای ثبت نام. حدوداً ساعت‌های چهار بود که رسیدم به باشگاه آدینه اما قصدم این نبود که اونجا ثبت نام کنم فقط واسه پرس و جو رفتم اونجا.

وقتی وارد باشگاه شدم خانمی رو پشت میز رو به روی پله های ورودی دیدم.

-سلام می تونم کمکتون کنم؟

لبخند کوتاهی زدم.

- سلام خسته نباشید شما اینجا کلاس رزمی هم دارین؟

- راستش نه هنوز درخواست برای کلاس رزمی نداشتیم.

- خب آکادمی رزمی ای رو نمی شناسین؟

-نه عزیزم اطلاعی ندارم.

- آها، اوکی مرسی.

- خواهش میکنم، سوال دیگه ای داشتین بفرمایید در خدمتم

-نه ممنون خدافظ.

از باشگاه بیرون زدم. بهترین راه برای پیدا کردن جایی که می خوام فقط نرم افزار مپ گوشیمه.

سراغ گوشیم رفتم و با سرچ آکادمی رزمی جست و جو رو شروع کردم.

چند تایی رو برام پیدا کرد، شماره هاشون رو ذخیره کردم تا بعد تماس بگیرم.

سوار مترو شدم و نزدیک ترین صندلی خالی ای رو که دیدم نشستم. به اولین شماره زنگ زدم بعد از

شیش تا بوق جوابی نداد، بیخیال شدم و شماره ی بعدی رو گرفتم؛ بعد از چند بوق کوتاه جواب داد.

- سلام بفرمایید.

- سلام وقتتون بخیر برای ثبت نام تو کلاس های رزمی تون تماس گرفتم.

- خب چه کلاسی مدنظرتونه؟

-خب... بوکس یا دفاع شخصی!

-متأسفانه دفاع شخصی رو نداریم هنوز. مربی مناسبی برای این رشته پیدا نکردیم.

- آها باشه خانوم ممنون.

و با یک خدافظی کوتاه تماس رو قطع کردم.

دو سه تا شماره ی دیگه رو هم تماس گرفتم ولی اون چیزی رو که می خواستم متأسفانه پیدا نکردم.

بعد از آخرین تماس گوشی رو خاموش کردم و نفسی از سر کلافگی کشیدم. دختری که رو به روم

نشسته بود گفت:

- اصلاً قصد فضولی ندارم ولی خب گوش آدمیزاد میشنوه دیگه، دنبال یک آکادمی رزمی خاص می گردید؟

نگاش کردم و با تردید گفتم:

- نه چندان خاص ولی جایی باشه که بوکس و دفاع شخصی رو باهم داشته باشن. لبخند قشنگی زد.

-خب من یه جایی رو میشناسم ولی بوکس نداره، کیک بوکسینگ داره جای خیلی خوبیه واقعا، من خودم همونجا کلاس میرم تکواندو کار می کنم.

با هیجان گفتم:

- واقعاً میشه آدرسش رو بهم بدین؟

-الان دارم میرم همون جا اگه بخوای میتونی باهام بیای.

با ذوق بیشتری گفتم.

-البته!

-من سارام.

و به دنبال حرفش دستش رو به سمتم گرفت. به آرومی فشردمش.

-منم آیلام.

- چه قشنگ!

-مرسی.

-دانشجویی؟

خندیدم.

-به لباسام و قیافم می خوره دانشجو باشم؟

دقیق تر نگاه کرد.

-دیرستانی؟

-هنرستان البته.

-چی می خونی؟

-انیمیشن تو چی؟

-من دانشجوی معماری میخونم. ایستگاه بعد باید پیاده شیم.

-هوم، اوکی.

بعد از پیاده شدن از مترو و گذشتن از زیرگذر نسبتاً شلوغ مترو و حدود پنج دقیقه پیاده روی به مقصد مورد نظر رسیدیم.

نگاهی به تابلوی ورودیش انداختم.

« آکادمی رزمی نیاکان»

با سارا با هم وارد آکادمی شدیم؛ بعد از گذشتن از یک راهروی نسبتاً کوتاه وارد سالن اصلی شدیم یک اتاق شیشه ای گوشه ی سمت راست بود و با دیواری که با پارکت پوشیده شده بود از سالن اصلی جدا شده بود.

به سمت همون اتاق شیشه ای رفتیم و بعد از در زدن وارد اتاق شدیم.

خانوم جوونی پشت میز نشسته بود.

- سلام اکرم جون.

-سلام سارا جون خوبی؟

- قربونت، اکرم جون ایشون آیلاز جون هستن واسه ثبت نام اومدن.

با لبخند کوتاهی گفتم:

-سلام.

-سلام عزیزم خیلی خوش اومدی.

-آیلاز جون من باید برم کلاس داره شروع میشه میبینمت.



-برو راحت باش میبینمت.

و با چشمک قشنگی از اتاق بیرون رفت.

-خب آیلاز جون من در خدمتم، بیا بشین.

و به صندلی های جلوی میز اشاره کرد.

-چه کلاسی می خواهی ثبت نام کنی؟

-خب... کیک بوکسینگ و دفاع شخصی.

-خب ببین عزیزم مربی های اینجا ترکیبی کار نمی کنند، کیک بوکس روزای زوجه و دفاع شخصی

روزای فرده حالا اگر دوتاش رو می خواهی باید هر دو رو ثبت نام کنی.

-تایمشون؟

-هر دو ساعت چهار تا شیش هستن.

-اینجا بدن سازی هم دارید!

- اونقدر اختصاصی مثل باشگاه بدن سازی نه ولی، هر مربی بدن سازی مختص رشته ی خودش رو با

بچه هاش کار می کنه واسه همین دو ساعته، چون یک ساعت آمادگی جسمانی و بدن سازیه و یک

ساعت پایانی هم کلاس رزمی مربوطه ست.

-مرسی از اطلاعات کاملتون.

لبخند قشنگی زد.

-خواهش می کنم. خب حالا تصمیم شما چیه آیلاز جون؟

-هر دوش رو ثبت نام می کنم.

- یکم سخت نمیشه واست.

لبخندی از ته دلم زدم.

-نه!

-باشه عزیزم این دو تا فرم ثبت نام رو پر کن و از فردا میتونی بیای سر کلاس ها.

فرم‌ها رو ازش گرفتم و روی میز جلوی پام گذاشتم.

می‌خواستم شروع به نوشتن کنم که واسه یک لحظه تردید به دلم نشست.

«اگه یه وقتی بابا بفهمه...»

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و تردید رو کنار گذاشتم و با گفتن به نام خدا فرم رو پر کردم.

بعد از پر کردن فرم‌ها، اون‌ها رو به خانومی که حالا می‌دونستم اسمش اکرمه، دادم.

-خیله خب آیلاز جون اگر بخوای می‌تونم بری داخل سالن و نگاهی بهش بندازی.

-نه نیازی نیست فردا می‌بینم.

-اوکی عزیزم.

-این دور و برها آکادمی موسیقی هم هست؟

-خب... اگر اشتباه نکنم دو تا خیابون اونور چشمم خورده.

-آها باشه خیلی ممنون.

سپس بلند شدم خدافظی کردم و از آکادمی بیرون اومدم.

انگاری یک بار بزرگی رو از روی دوشم برداشتم؛ حس خیلی خوبی داشتم ولی حس ترس هم قاطیش بود!

دوباره سراغ مپ گوشیم رفتم و دنبال اون آکادمی موسیقی که اکرم جون گفته بود، گشتم. درست همون طور که گفته بود دو تا خیابون با اینجا فاصله داشت.

بعد از یک ربع پیاده روی رسیدم. پله‌های ورودی رو بالا رفتم و چند ضربه‌ای به در زدم و وارد شدم. سالن نسبتاً بزرگی رو به روم که چندتا در داشت و وسط سالن یک میز و دو دست مبل گذاشته بود. به سمت میز رفتم و با خانومی که پشت میز بود، صحبت کردم.

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنون بفرمایید.

برای چند ثانیه به این فکر کردم اصلا می خوام چه سازی رو انتخاب کنم! وقتی سکوت من رو دید، دوباره پرسید:

-عزیزم چه کمکی می تونم بکنم؟

-خب...

نگاه گذرایی به پوستر هایی که روی دیوار بود انداختم و چشمم به دختر بچه ای افتاد که با یک حس و حالت خاصی در حال زدن ویالون بود. همون طور که چشمم به اون دختر بود، گفتم:

-می خوام ویالون ثبت نام کنم.

و بعد بهش نگاه کردم.

-خب تا به حال موسیقی کار کردی؟

-نه اصلا!

-پس یکمی کارت سخته.

- چه روزاییه؟

-دو روز در هفته ست شنبه و چهارشنبه هم تایم بعدازظهر داره و هم شب.

- دقیقا چه ساعتی؟

-پنج و نیم تا شش و هشت تا هشت ونیم.

-خب تایم دوم بهتره برام.

-اوکی این فرم رو پر کن عزیزم.

-

لباس هام رو عوض کردم و رفتم پیش مامان و بابا که در حال دیدن فیلمی بودند، نشستم. بابا که متوجه اومدنم شد، پرسید:

-خب تعریف کن دختر چکار کردی؟

-خب...

از استرس دروغ گفتن اجباری نوک انگشتام یخ کرده بود.

-خب ثبت نام کردم دیگه.

-چی؟

- بدن سازی دیگه هر روز میرم.

-هر روز؟

-آره خب هر روز روی یک قسمت از بدنم کار می کنم...

«وای خدایا دارم می میرم از استرس هوامو داشته باش دیگه»

-واسه ساز هم ثبت نام کردی؟

-آره، ویالون.

-خوبه، با این برنامه ای که برای خودت چیدی انگاری فقط شبا می بینیم تو رو دیگه!

-خب بهتر از تو خونه نشستن و گوشی به دست گرفته دیگه!

-اینم حرفیه.

-

سر کلاس اصلا حواسم به درس نبود؛ همش ذوق و شوق کلاس عصر رو داشتم دقیقاً شده بودم مثل

دخترایی که ذوق و هیجان و استرس دیدن عشقشون رو داشتن!

با همین فکر نیشم بی اراده باز شد.

-خانوم بخشی به جای اینکه با خودتون بخندین به درس گوش بدین!

با حرف معلم به خودم اومدم و بیخشیدی زیر لب گفتم.

بعد از تموم شدن کلاس ها به سرعت خودم رو به خونه رسوندم و با بی قراری تمام ناهارم رو خوردم و

به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.

از وضعیتم خندم گرفته بود؛ به این فکر می کردم چی بیوشم چجوری برم انگاری واقعا می خواستم برم

سر یک قرار!

خب واسه منی که این همه کلاس رزمی رفتن ممنوعیت داشت این همه ذوق طبیعی بود البته بماند که استرس هم چاشنی ذوقم بود!

به هر حال بعد از زیر و کردن کمد و یکمی سرچ کردن تو نت تصمیم گرفتم جلسه اولی یک تی شرت و شلوار بیوشم تا بعد بفهمم فرم کلاس چجوریه.

همه ی وسایل لازم رو تو کولم گذاشتم و با یک خدافظی سرسری از مامان و بابا خونه رو به سمت مقصد قشنگم! ترک کردم.

-

-سلام اکرم جون.

-سلام آیلا جون، امروز کیک بوکس داری از در ورودی که بری داخل ته سالن سمت راست رینگ و بوکس رو می بینی اون قسمت واسه این کلاسه.

- اوکی مرسی.

-قربونت موفق باشی در ضمن رختکن هم تو راهرو سمت چپ سالن اصلیه بعد از تعویض لباسات کلید رو بیار بده به من.

-باشه حتما.

بعد از تعویض لباسام و دادن کلید به قسمت کلاس مربوطه رفتم. سالن چندان شلوغ نبود. به غیر از کیک بوکس فقط یک کلاس دیگه سمت چپ درحال برگزاری بود.

دیدن رینگ اون هم اینجا هیجانم رو بیشتر کرد. به غیر از من نزدیک به ده نفر دیگه سر کلاس بودن. تی شرت های مشکی یک دست با یک آرم خاص پوشیده بودن.

وقتی متوجه من شدند یکی شون که قد بلندتری نسبت به بقیه داشت گفت:

-سلام تازه اومدی؟

-سلام آره.

بعدش رو به بقیه بچه ها گفت:

-رفقا شاگرد جدید داریم.

بعد نزدیک من اومد و دستش رو به سمتم گرفت.

-من نگارم.

دستش رو فشردم.

-منم آیلا.

-خوش اومدی به جمع ما.

-ممنون.

-بیا تا استاد نیومده با بقیه بچه ها آشنا بشی چون به محض ورود استاد همه باید به خط شیم.  
و با این حرفش همشون خندیدند. یکی یکی با بچه ها آشنا شدم. همه سنی توشون دیده میشد.

-خب آیلا جون بگو بدونیم چند مرد حلاجی؟

-صفرم!

یکی دیگه از دخترا که یکمی لاغر اندام بود و چهره ی بانمکی داشت گفت:

-یعنی اولین بارته که پات رو همچی جایی می ذاری؟

-دقیقا.

نگار با خنده گفت:

-از کنارش هم رد نشدی؟

با خنده جوابش رو دادم.

-نه اصلا، یه سوال همین تعدادین؟

- نه بابا، سی چهل نفریم میان بچه ها کم کم.

چند دقیقه ی دیگه رو هم صرف آشنایی با بچه ها شد به نظر خیلی خونگرم می رسیدند.

نگار نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و رو به بچه ها گفت:

- دخترا بلند شین مرتب سرجاتون بایستید الانه که استاد برسه.

دختری که اسمش مهرانه بود آرام بهم گفت:

- نگار ارشدمونه وقتی تایم کلاس شروع میشه دیگه این نگاری که دیدی نیستش فوق العاده جدی میشه.

تموم این حرف ها رو با یک لحن بامزه ای گفت.

نگار به سمتم اومد.

-آیلار تو باید اینجا وایسی.

-بر اساس کمربنده آره؟

-دقیقا.

چند ثانیه ی بعد استاد هم اومد. زنی قد بلند با هیكلی كاملا ورزشكاری برخلاف تصورم موهای خیلی بلندی داشت که پشت سرش بافته بود. تو صورتش جدیت و ابهت و یک محبت قشنگی دیده می شد؛ ترکیب این سه تا حالت تو یک چهره کار سخته!

-سلام دخترا.

بچه ها هماهنگ جواب دادند:

-سلام استاد.

خوشم اومد از این هماهنگی!

-استاد شاگرد جدید داریم.

نگار بود که این جمله رو می گفت.

-کی؟

دستم رو بلند کردم.

-من.

-خوش اومدی.

و بعد گرم کردن رو شروع کرد.

بماند که بعد از ده دقیقه متوجه شدم چیزی فراتر از یک گرم کردن ساده ست. ترکیب آمادگی جسمانی و بدن سازی و فیتنس، واقعا نفس گیر بود.

هر از گاهی می دیدم که استاد نگاهم می کنه و من سرسختانه به تمرین ها ادامه می دادم. دقیقا بعد از یک ساعت تمرین تموم شد.

-دو دقیقه آب خوردن و استراحت کردن و دوباره صف بشین.

و بچه ها بعد از احترام رزمی خاص متفرق شدند.

در حال آب خوردن بودم که استاد صدام کرد.

-تو، بیا اینجا.

و با دستش بهم اشاره کرد؛ به سمتش رفتم و دوباره شخصا سلام کردم.

-سلام استاد.

- سلام، اسمت چیه؟

- آیلار.

- خب آیلار تا به حال کیک بوکس کار کردی؟

- نه کاملا بی تجربه ام.

-خب، من همیشه این سوال رو از بچه هام می پرسم قصدت واسه اومدن به این کلاس چیه؟

و بعد اشاره ی کوتاهی به بچه ها کرد.

-اکثر کسانی که می بینی با هدف شرکت تو مسابقه و قهرمانی اینجان تو چی؟

-خب... من به اینش فکر نکردم فقط علاقه ی زیادی بهش دارم.

-علاقه یه بخشی از رزمی هست اما خب، اشکالی نداره حداقل باید دو ماه باهات کار کنم تا متوجه

بشیم به درد این کار می خوری یا نه!

و بعد لبخند کوتاهی زد.



-ببخشید استاد فامیل شما چیه؟

-استادا!

با تعجب نگاهش کردم.

-فهیمه استاد، فامیلیم استاده.

-چقدر جالب!

-فقط دیگه نمی دونم بچه ها به فامیلیم استاد صدام می کنند یا نه از رو ادب و احترامه.

لحنش پر از خنده و شوخی بود!

-برو تو صفت بایست باقی حرفا بعدا.

-چشم استاد.

بعد از اینکه دوباره همه به صف ایستادیم متوجه شدم که بچه ها روپوشی رو روی لباس هاشون پوشیدن و هرکدوم کمربند مربوط به خودشون رو بستن.

استاد رو به نگار گفت:

-نگار بیا اینجا.

-بله استاد؟

سفارشات رو به نگار کرد و بعد بلند رو به همه گفت:

-وقتی تمرینات مشترکتون تموم شد افراد هر رده با هم تمریناتشون رو انجام بدن تا پیام آموزش جدید رو بهتون بگم.

و بعد از احترام به استاد، از بچه ها جدا شد و با اشاره دست از من خواست که پیشش برم.

-خب آیلا کلاس من قوانینی داره و همه باید پایبند قوانین باشند.

-بله استاد.

-اولینشون که مهم تر از همه ست سرساعت سرکلاس بودن فوق العاده این موضوع برام اهمیت داره کسی که منظم و آن تایم باشه تو کل زندگیش این نظم رو با خودش داره و اینکه اگر بعد از حضور من

کسی وارد کلاس بشه تمام دو ساعت رو باید آمادگی جسمانی کار کنه و از آموزش رزمی اون روز عقب می مونه!

با تکون دادن آروم سرم حرفش رو تایید کردم.

-درمورد فرم کلاس موقع تمرینات بدنی با همون تی شرت مشکی ای که تن بچه ها دیدی هستین و موقعی که تایم کلاس اصلی شروع میشه بچه ها یک روپوش مشکی که مخصوص سبک‌مونه می پوشن و داشتن کمر بند هم ضروریه لباس ها رو تهیه کن جلسه ی بعد که اومدی همین جا مدیریت مهر آرم سبک رو داره برات میزنه. تا اینجا سوالی نیست؟

-نه.

- سر کلاس من از فعل ها و کلمه های منفی استفاده نمی کنیم همیشه، نمی تونم، سخته، هرگز، غیرممکنه و الی آخر اینجا همه چیز برای همه شدنیه چون کسی که پاش رو گذاشته تو این کلاس یعنی این توانایی رو تو خودش دیده پس همه چیز ممکنه.

-بله حرفتون درسته.

-اگر سوالی نداری بریم سراغ اولین آموزش؟

-فقط یه چیزی من دفاع شخصی هم ثبت نام کردم اینکه دو تا کلاس رو با هم برداشتم مشکلی نداره؟

-نه مشکلی پیش نیاد مسلماً این توانایی رو تو خودت دیدی که دو تا کلاس رو باهم برداشتی.

-امیدوارم.

-پس با این حساب فردا هم می بینمت؟

با تعجب پرسیدم:

-شما دفاع شخصی هم آموزش میدین؟

-آره.

-خیلی خوبه.

کلید انداختم و وارد خونه شدم.

-سلام من اوادم.

مامان از تو آشپزخونه جوابم رو داد.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

بوسی رو هوا براش فرستادم. بابا هم از تو پذیرایی جواب سلامم رو داد. وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم و خودم رو انداختم روی تخت فوق العاده خسته شده بودم؛ خداوشکر امروز کلاس ویالون نداشتم چون یه ذره هم انرژی برام نمونده بود. با فکر این که امروز چقدر خوب بود، همه چیز بچه ها، استاد، آموزش ها و... بی اراده خوابیدم.

-آیلارا!

تو حالت خواب و بیداری صدای بابا رو می شنیدم که از تو پذیرایی صدام می زد. اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد. به محض بلند شدنم متوجه شدم کل هیکنم گرفته.

-آخ... آخ خدایا باید می رفتم دوش می گرفتم.

به سختی از روی تخت بلند شدم و دقیقا مثل یک آدم آهنی وارد پذیرایی شدم. بابا به محض دیدنم با خنده گفت:

-بدن ساز ما رو ببین.

مامان هم خندید و گفت:

-چیکار کردی با خودت!

همون طور که آرام روی مبل می نشستم.

-آره بخندین! این گرفتی عضلات طبیعیه باباجان.

-خوابیده بودی؟

-آره اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد.

مامان لیوان چای رو جلوم گذاشت.

-خیلی خسته میشی هر روز اینجوری باشه که.

با یادآوری کلاس لبخند ریزی زدم.

-نه مامان شاید روزای اول یکم خستگی داشته باشه ولی کم کم بدنم عادت می کنه.

نگاه یواشکی ای به بابا انداختم ته دلم یه جوری شد!

اگر یه روزی بفهمه چه فکری پیش خودش می کنه... ولی من الان واقعا خوشحالم بالاخره اون جای خالی

ای رو که تو قلبم حس می کردم پر شده بود...!

-

دو هفته می گذره از زمانی که کلاس های متفاوتی رو ثبت نام کردم. سر کلاس کیک بوکس و دفاع شخصی واقعا هر لحظه اش بهم خوش می گذره، سختی های خودشون رو دارند ولی به جون می خرم به معنای واقعی لذت آدرنالینی که موقع تمرین تو رگ هامه حس می کنم. برعکس مدرسه که همیشه تنهام و دوست ندارم کسی رو وارد این قلعه ی تنهایی کنم، اینجا کلی دوست پیدا کردم بچه هایی که بهم انرژی فوق العاده ای رو میدن و کیف می کنم از اینکه کنارشون تمرین کنم، بگم، بخندم. فقط دو هفته ست باهاشون آشنا شدم ولی اون ها عالین!

نمی دونم شاید اینها دلیلش حضور استاد باشه؛ اون فقط یک مربی رزمی نیست! با شاگرداش مثل یک دوست رفتار می کنه یک دوست خیلی صمیمی، دعوا ها و اخماش هم به دل آدم می شینه چون می دونیم اینها هم از سر دلسوزیه.

کلاس ویالون هم خوب پیش میره وقتی اولین آموزششم رو یاد گرفته بودم بابا با ذوقی که تا به حال ندیده بودم ازم خواست تا بهش نشون بدم.

بهم گفت چقدر قشنگ ویالون رو تو دستم می گیرم با خوشحالی می گفت که انتخاب خوبی کردم و بی صبرانه منتظر روزیه که یک قطعه ی کامل براش بزنم...

اون لحظه خیلی برام سخت بود بغض داشتم از اینکه نمی تونستم مثل بچه های دیگه ی آکادمی با ذوق و شوق از اتفاقات سر کلاس برای بابا بگم؛ یا وقتی که سر کلاس دفاع شخصی بچه ها با خنده می گفتن

تکنیک ها رو با پدرشون انجام میدن و پدرشون از دستی زورشون رو کم می کنند تا اونها بتونند تکنیک رو انجام بدن...

و هر وقت استاد از من همین سوال رو می پرسید خیلی آروم می گفتم منم همین طور!

بار ها به این موضوع فکر کردم که استاد رو در جریان بذارم یا نه!

نمی دونم ولی می ترسیدم، ترس از اینکه وقتی بفهمه اون هم جلوی اومدنم رو بگیره...

هنوز زود بود اول از همه باید بهش نشون بدم که این راه سختی رو که در پیش گرفتم از پشش برمیام، باید اول کامل بهم اعتماد کنه اون موقع تصمیم می گیرم که بهش بگم یا نه.

-

-دخترها همه دور رینگ بایستین.

نفسی تازه کردم و همراه بقیه ی بچه ها به سمت رینگ رفتم.

استاد داخل رینگ رفت.

-نگار و کیمیا بیاین بالا.

بعد از نگار، ``کیمیا`` رده اش از همه بالاتر بود.

- خیلی وقته باهاتون فایت(مبارزه) کار نکردم.

برای اولین بار بود که مبارزه ی بچه ها رو می دیدم. هنوز زیاد نمی تونستم تو درست اجرا کردن تکنیک ها نظر بدم ولی تا حدودی فهمیدم کیمیا با اینکه رده اش از نگار پایین تره ولی مبارزش بهتره.

بعد از سه\_چهار تا مبارزه استاد رو به من گفت:

-آیلار بیا بالا.

-استاد، من!

-آره تو.

-ولی...

-گفتم بیا بالا!

وارد رینگ شدم و واسه اولین بار اعتراف می کنم حس عجیبی داشتم و ترس هم قاطیش شده بود.  
-گوش کن آیلاز اصلا ازت نمی خوام که مبارزه کنی فقط کافیه از مسیر ضربه دور بشی فقط جا خالی  
بدی، اوکی؟  
-باشه استاد.

حریف مبارزم اسمش ``مهلا`` بود و کمر بندش هم آبی بود.

-مهلا به هیچ عنوان ضربه ی پا نمی خوام بزنی فقط مشت، قصدم اینکه جا خالی دادن رو یاد بگیره.  
- بله استاد.

« خدا بخیر کنه!»

با اشاره ی استاد بهم احترام گذاشتیم.

زمانی که استاد شروع مبارزه رو اعلام کرد مهلا مشت مستقیمی رو به صورتم زد که انقدر ضربه اش  
یهویی بود اجازه هیچ عکس العملی رو بهم نداد.  
صدای استاد شنیدم.

-نذار ضربه اش بهت بخوره!

کار خیلی سختی بود، اول از همه باید تشخیص می دادم ضربه اش از کدام سمت و بعد خیلی سریع  
بتونم از مسیرش دور بشم.

اصلا مبارزه ی خوبی نبود نتونسته بودم از هیچ کدام از ضربه ها جا خالی بدم!

بعد از تموم شدن تایمش از رینگ خارج شدیم سرم به شدت درد می کرد و گونه ام احساس می کردم  
باد کرده.

استاد با تشر بهم گفت:

- مگه بهت نمی گم از مسیر ضربه اش فرار کن، فقط ایستادی جلوش و دستات رو جلو صورتت گرفتی!

-استاد خیلی ضربه هاش سریع بود!

-همینه، مبارزه همینه عمل و عکس العمل!

بعدش رو به یکی از بچه های دیگه گفت:

- مهسا برو یه بسته یخ بیدار بذارم رو گونه اش.

یخ رو روی گونه ام گذاشتم درد بدی داشت!

فقط امیدوار بودم کبودی روی صورتم نذاره.

-نگار بچه ها رو مرتب کن کلاس رو تموم کنم.

و بعد رو به من گفتم:

-آیلار تو هم پاشو. رفتی خونه باز هم یخ بذار روش تا فردا خوب میشه.

-چشم استاد.

تو این مدت اینقدر استاد رو جدی ندیده بودم!

تو رختکن جلوی آینه ایستادم و صورتم رو چک کردم.

خداوشکر فقط باد کرده بود و کبودی ای نداشت.

همون طور که در حال چک کردن صورتم بودم مهلا دستی به شونم زد.

-هی رفیق ببخشید.

آروم خندیدم.

- نه بابا اشکال نداره.

- ببین کم کم عادت میکنی، استاد همیشه میگه تا آسیب نبینید نمی تونید عمق این رشته رو درک کنید

اسیب دیدن جزئی از رزمی کار کردنه. به هر حال بازم عذر خواهم.

- حق با استاده، من خوبم نیازی به معذرت خواهی نیست.

-قربانت، من برم دیگه خدافظ.

- خدافظ عزیزم.

تو اتاقم در حال کار کردن با ویالونم بودم؛ هرچی بیشتر می گذشت بیشتر بهش دل می بستم و بیشتر به این پی می بردم که توانایی خوبی تو نواختنش دارم.

یک قطعه ی خیلی کوتاهی رو یاد گرفته بودم و سعی داشتم با یادآوری حرف های استادم به بهترین نحو اجراش کنم. همیشه می گفت چشمتون رو ببندین و بذارید دست هاتون بی اراده آرشه رو تکون بده.

تو حال و هوا و سرو کله زدن با سازم بودم که صدای بابا رو شنیدم.

-علاوه بر نقاشی و ساز زدنت هم عالیه.

ویالون رو روی تخت گذاشتم و با لبخند گفتم:

-هنوز که چیزی یاد نگرفتم بابا!

نزدیک تر اومد و رو به روم روی تخت نشست.

-آقاچونت می گفت ساز که به دستت بیاد یعنی می تونی تو بهترین حالت باهاش بزنی.

-یعنی چی که به دستت بیاد؟

-یعنی ساز بهت بخوره، یعنی وقتی یکی تو رو تو حالت نواختن ببینه تو دلش بگه واو اصلا انگاری از اول

اینکاره بوده ساز بهش میاد!

-مثل وقتی که میگیرم لباس بهت میاد!

بابا، قشنگ خندید.

-آره دقیقا همین طوره.

تو چشمات نگاه کردم یک آن دلم خواست بگم بهش بابا نمی دونی چقدر لباس رزمی بهم میاد!

از چشمات دل کردم، من هیچ وقت نمی تونستم این حرف رو بهش بزنم...

-اومدم بهت بگم کارای ثبت نام کنکور رو انجام دادم.

با حیرت گفتم:

-وای بابا من اصلا حواسم نبود!



-چون می دونستم حواست نیست انجام دادم.

بهش نزدیک تر شدم و بغلش کردم.

-مرسی باباجون.

درحالیکه رو موهام رو بوس می کرد.

-البته می دونی که بی دلیل کاری رو انجام نمیدم من!

یک ابروم رو دادم بالا و صدام رو خشن کردم.

-عجب، جالب شد آقای بخشی.

لپم رو کشید.

- می دونی که چقدر تو و مامانت رو دوست دارم!

- بله که می دونم پدرجان.

- اینم می دونی که هفته ی دیگه تولدشه؟

- خب؟

چشمام رو ریز کردم.

- اینم می دونی که داره چهل سالش میشه؟

با حرص گفتم:

- وای بابا بگو چی می خوای چرا انقدر می پیچونی؟

- باشه میگم یک هفته فرصت داری قطعه ی الهه ی ناز رو یاد بگیری می خوام براش تولد بگیرم از

طرف من به مادرت هدیه میدی.

با دهنی باز و چشمای گشاد شده نگاش کردم.

-جدی که نمیگی بابا!

-خیر فرزندم.

-آخه تو یک هفته! اونم الهه ی ناز!

-دیگه خودت می دونی.

-بابا فقط دو ماهه که دارم میرم کلاس!

-آقای خاکسار رو که یادته؟

-خب؟

- یک آشنایی داره استاد ویالونه باهش حرف زدم قرار از فردا بعد از اینکه تو از کلاست برگشتی بیاد اینجا باهات تمرین کنه.

-بعد اون وقت فکر نمی کنی که اینجا تو خونه تمرین کنیم مامان بفهمه؟

-نه جانم فکر اونجاش رو هم کردم.

-میشه بدونم!

-به مامانت می گیم قراره واسه مدرست یه قطعه ای رو بزنی و نیاز به تمرین داری.

همچنان با تعجب نگاه می کردم.

-فکر همه جا رو هم کردی ها بابا.

-بله فرزندم چی فکر کردی تو.

-

-خب دخترا همین طور که دو به دو رو به روی هم ایستادین بلاک کردن ها رو باهم کار کنین گروه به گروه میام چکتون می کنم.

-آیلار تو شروع می کنی یا من؟

- فرقی نمی کنه سعیده، تو شروع کن.

``سعیده``هم مثل من تقریبا از تازه واردهای جمع بود، اما با این تفاوت که یک رده از من بالاتر بود.

درحال تمرین بودیم که استاد به گروه ما رسید.

بدون حرفی فقط نگاه می کرد.

-خوبه ادامه بدین.

از این اخلاقش خوشم میومد؛ اگر تکنیکی رو خیلی خوب انجام می دادیم فقط به گفتن یک خوبه، آفرین ساده اکتفا می کرد. اونقدری شاگردش رو ذوق زده نمی کرد که از تلاش دست برداره و با خودش فکر کنه من که دیگه تو این تکنیک ماهر شدم و نیازی به تمرین ندارم.

از بچه ها خدافظی کردم و راهی خونه شدم. امشب قراره اون کسی که بابا درموردش حرف می زد بیاد خونمون.

واقعا نمی دونستم اون چیزی رو که بابا می خواد، می تونم آماده اش کنم یا نه!

-سلام من اومدم.

بابا و مامان هر دو تو آشپزخونه بودند.

-از طرز در باز کردنت می فهمیم تو اومدی.

شکلکی برای بابا درآوردم.

-خسته نباشی ورزشکار من.

مثل همیشه بوسی رو هوا برای مامان فرستادم. داشتم به سمت اتاقم می رفتم که بابا گفت:

-آیلار ساعت هشت آماده باش آقای بهرنگ میاد واسه آموزشت.

-آ پس فامیلی شون بهرنگه!

-بله.

-خب پس هنوز تایم دارم بخوابم.

و با خنده ی دندون نمایی بابا رو نگاه کردم.

-دوست داری بخواب، ولی بدون بیدار شدنت با ما نیست یه موقع دیدی با صدای آقای بهرنگ بیدار شدی!

جیغی کشیدم.

-وایی بابا از دست تو!

و درحالیکه صدای خنده های بلند خودش و مامان تو خونه پخش می شد وارد اتاقم شد.

بیخیال خوابیدن شدم و بطری آبم رو از کولم درآوردم.

«آخ یادم بشه پنج شنبه بعد از کلاس، لباس های دفاع شخصی و کیک بوکس رو باهم بیرم خشک شویی، اگر مامان و بابا در جریان بودن الان خیلی راحت می نداختم تو ماشین لباس شویی نه که اینقدر به خودم زحمت بدم!»

پشت میز نشستم بلکه یکم درس بخونم...

نگاهی به گوشیم انداختم، نزدیک به هشت بود؛ کتابم رو بستم و بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم. درحال چک کردن گوشیم بودم که صدای بابا رو شنیدم.

-آیلارجان، آقای بهرنگ اومدن. بفرماید ازاین طرف آقای بهرنگ.

گوشی رو روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم که باز کردن در با حضور آقای بهرنگ جلوی در اتاقم همزمان شد.

با تعجب زیادی گفتم:

-شما؟!

خندید.

-سلام خانوم بخشی.

-سلام!

-حق میدم که از دیدن من تعجب کنید.

-شما و آقای خاکسار باهم دوستین؟

-به سن هامون می خوره باهم دوست باشیم؟

و لبخند قشنگی زد.

-خب... مسلمان نه!

- پسرش پیش من ویالون آموزش می بینه.

-اصلا فکرش رو نمی کردم استادی که بابا درموردش حرف زده بود شما باشین!

-برخلاف شما من اصلا از دیدنتون تعجب نکردم.

-چطور؟

-چون که آقای خاکسار بهم گفته بود دختری که قراره برم بهش آموزش بدم همون دختریه که چند ماه پیش یکی از تابلوهاش رو خریدم.

دقیق تر نگاش کردم و آروم گفتم:

-همون تابلویی که کنارش باهم حرف زدیم.

چشماس رو بهم زد و با لبخند دندون نمایی گفت:

-دقیقا.

-من هیچ حدس نمی زدم مردی که دارم باهاش حرف می زنم استاد موسیقی باشه.

-خب حقیقتا تو دیدار اول همیشه کاملا آدم ها رو شناخت.

-بله حق با شماست.

تازه فهمیدم که یک ساعته بنده خدا رو دم در اتاقم نگه داشتم.

-وای معذرت می خوام بفرمایید داخل و بشینید.

و همزمان به میز تحریر و صندلیم که کنار پنجره ی اتاق گذاشته بودم، اشاره کردم.

به آرومی وارد اتاقم شد وسایلش رو روی میز گذاشت و گفت:

-گویا پدر برای تولد مادرتون قصد دارن غافل گیرشون کنن!

از زیر شال دستی به موهام کشیدم و پشت گوشم بردمشون.

-آره و زحمتش پای من افتاده!

-یعنی می خواین بگین ساز زدن واسه مادرتون یه زحمته.

متعجب خندیدم.

-نه... نه... اصلا... خب... من فقط دو ماهه که دارم میرم و واقعا نمی دونم تو این مدت کم می تونم چیزی رو که بابا خواسته آماده کنم یا نه!

کتش رو درآورد و روی پشتی صندلی گذاشت و درحالیکه می نشست گفت:

- با حضور من مطمئن باشید که آماده اش می کنید.

-امیدوارم!

-همه ی این تابلوها کار خودتونه، رو دیوار، کنار دیوار!

-بله همشون کار خودمه.

-واقعا عالیه!

-برام سواله چرا باید اون تابلو رو بخرید؟ اون از اولین کارهای من و ساده ترینشون بود!

-خب حس خوبی بهم القا می کرد!

-آها!

نگاهی به کتاب های روی میز انداخت.

-کنکوری هم که هستین!

خندیدم و درحالیکه صندلی میز آرایشم رو رو به روش می داشتم و می نشستم، گفتم:

-اگر بشه اسمم رو گذاشت کنکوری! حتی کارهای ثبت نام رو هم بابا واسم انجام داد.

-البته واسه هنرستانی چندان کار سختی نیست دانشگاه قبول شدن، هوم؟

-نمیشه گفت که آسونه، ولی خب الان دانشگاه قبول شدن آسون شده اینکه یه جای خوب قبول بشی  
سخته!

-حق با شماست.

-شما دانشجو هستین؟

-داستان من سر درازی داره! واقعیتش من دبیرستان ریاضی خوندم، کنکور تجربی دادم و حسابداری قبول شدم!

خندیدم و با تعجب پرسیدم:

-سه چیز کاملا متفاوت!

-به اینجا ختم نمیشه، در آخر کار رفتم موسیقی خوندم.

-چه تغییری! هیچ کدوم باهم همخوانی نداره!

-خب شد دیگه.

-چرا از همون اول این رو انتخاب نکردین؟

-نمی دونم، شاید اصرار خانواده، انتخاب غلط خودم به هر حال بالاخره تصمیم نهایی رو گرفتم.

-پس با این حساب فکر کنم زمان زیاد از عمرتون رفته باشه!

دقیق تر نگام کرد.

-به نظرتون چند سالمه؟

-خب...؟

یکمی فکر کردم.

-بیست و هشت یا نه؟

متعجب نگام کرد و بعد بلند خندید.

-مرسی که اینقدر پیرم کردین خانوم بخشی!

-وای یعنی خیلی زیاد گفتم؟

-تقصیر خودمه البته، مامانم همیشه میگه شهریار ریش و سیبیل نذار سنت میره بالا من گوش نمیدم.

-حق با مادرتونه!

-به هر حال اشتباه حدس زدین. من، شهریار بهرنگ بیست و شش سال بیشتر ندارم.

-پس واقعا مشکل از ریشتونه!

و هر دو خندیدیم.

صدای در اتاق اومد و بعد مامان با یک سینی حاوی آبمیوه و کیک عصرونه پز خودش وارد اتاق شد.

-بفرمایید پذیرایی بشید بعد شروع کنید.

سینی رو از مامان گرفتم و روی میز گذاشتم.

-ممنون خانوم بخشی لطف کردین.

-بیخشید آقای بهرنگ دختر منم اسباب زحمت شدن برای شما.

متعجب مامان نگاه کردم!

-نه این چه حرفیه!

-به هر حال ممنون ازتون من برم بیشتر از این وقتتون رو نگیرم.

آقای بهرنگ که حالا می دونستم اسمش شهریاره از روی صندلی برای احترام بلند شد.

-خواهش می کنم بازم مچکرم.

با رفتن مامان، نمی دونم قیافم چجوری بود که گفت:

-اسباب زحمت شدین خانوم بخشی!

-حالا خوبه هم من هم شما می دونیم که آشیه که پدرجانم پخته برامون.

با حرفم دوباره بلند خندید.

-بسیار خب شروع کنیم ببینیم این آش شوره یا بی نمک.

-

بعد از حدود چهل دقیقه تمرین کردن قصد رفتن کرد.

تا جلوی در ورودی برای بدرقه کردنش رفتم.

-ممنون بابت امشب.

چشماس رو محکم بهم زد و با لبخندی گفت:

-خواهش می کنم.



و دنباله اش مثل همون شب تو گالری، دستش رو کنار سرش گذاشت و اشاره ی کوتاهی به من کرد.

-بدرود تا فردا شب.

به آرومی جوابش رو دادم.

-بدرود.

مثل همیشه بعد از گرم کردن به صف ایستادیم.

-دخترها همون طور که می دونید چهار روز دیگه آکادمی مثل همیشه مراسم اهدا احکام و کمربند داره، می دونید این رو هم که این مراسم برای تمامی رشته هاست. قبل از مراسم اهدا، چند نفری از هر رشته یه سری حرکات نمایشی رو انجام میدن تعداد محدوده و می دونم که همتون دوست دارید شرکت کنید اما ازتون می خوام مثل همیشه انتخاب رو به من بسپرید و احترام بذارید، اوکیه؟

با احترامی که به استاد گذاشتیم حرفش رو تایید کردیم.

اسامی نه نفر از بچه ها رو خوندم.

-نفر دهم و آخر کسی که تازه به جمع ما اومده و ما با انتخابش میخوایم یه فرصت بهش بدیم که خودش رو به ما نشون بده، آیلار بخشی.

با تعجب و یک ذوق درونی استاد رو نگاه کردم؛ اطمینانش از انتخابش رو تو چشماش می دیدم و همین باعث دلگرمیم شد.

-بسیار خب شما ده نفر برید اون سمت رینگ نگار برنامه ی کامل رو بهتون بگه بقیه هم اینجا با من باشند.

—

تو راه برگشت به خونه بودم و فکرم پر از چیزهای خوب بود؛ از اینکه تونسته بودم تو همین مدت نظر استاد رو جلب کنم خیلی باعث خوشحالییم می شد.

شدیدا منتظر روز مراسم بودم، یکی از اون احکام و کمربند ها متعلق به من بود.

مثل همیشه کلید انداختم و در رو باز کردم.

-سلام، من اومدم...

با دیدنش اون هم تو این ساعت تعجب کردم.

به احترامم بلند شد.

-سلام.

-سلام، فکر می کردم مثل دیشب ساعت هشت بیاین!

-امشب جایی دعوتم برای همین زودتر اومدم که پیش شما بدقول نشم.

بابا به جای من جواب داد.

-تماس می گرفتم امروز رو کنسل می کردیم بهرنگ جان.

-نه دیگه این تایم خالی بود گفتم زودتر پیام هم به اینجا برسم هم به قرار شنبه.

-من لباس هام رو عوض کنم صداتون می زنم.

-راحت باشید.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

«آبی چرا الان اومده می خواستم تو این یک ساعت هنوز کاملا حرکات یادمه تمرین کنم یکم.»

خیلی سریع لباس هام رو عوض کردم تا بیشتر از این بهرنگ جان بابا رو منتظر نذارم.

از اتاقم اومدم بیرون و درحالیکه قصد رفتن به سمت آشپزخونه رو می کردم رو به بهرنگ گفتم:

-شما بفرمایید تو اتاقم من میام.

سری تکون داد و با گفتن با اجازه ای به بابا به اتاقم رفت.

وارد آشپزخونه شدم.

-مامان من خیلی تشنه دلم چای می خواد.

-باشه برو به تمرینت برس بنده خدا رو اینقدر معطل نکن میارم برات تو اتاق.

-باشه مرسی مامان جون.

و طبق معمول بوسی رو هوا براش فرستادم و به سمت اتاقم رفت.

-بیخشید معطل تون کردم.

درحالیکه تابلویی که دستش بود رو روی زمین می داشت گفت:

-نه اصلا، من آدم صبوری ام.

-خیله خب من آماده ام.

-یکم دیشب رو مرور کنیم اول، سازتون رو بیارید.

ویالونم رو آوردم و آموزشی رو که دیشب بهم داده بود رو اجرا کردم.

وقتی زدنم تموم شد، منتظر نگاهش کردم.

-خوب بود.

یکمی از لحنش متعجب شدم به نظر خودم خیلی خیلی خوب زدم و اون فقط خیلی ساده گفت خوب بود!

-اوکی.

-بریم سراغ بخش بعدی آهنگ.

برخلاف دیشب که خیلی سر حال و پر حرف بود، امشب سیستمش بهم ریخته بود.

هر یه ذره ای که بهم یاد می داد، گوشیش رو درمی آورد و چک می کرد.

-آقای بهرنگ می خواین تمومش کنیم؟

چشم از گوشیش برداشت.

-نه... نه... هنوز تایم دارم.

-آخه احساس می کنم چندان حالتون مساعد نیست!

دستی به پیشونیش کشید.

-چیز مهمی نیست... فقط امشب مراسم نامزدیه کسی که...

حرفش رو خورد، منم سکوت کردم؛ فهمیدم ماجرا از چه قراره!

-به هر حال ما تمرین رو ادامه میدیم.

-آقای بهرنگ اصراری برای تمرین کردن نیست بذاریم واسه فردا شب.

مستقیم نگام کرد، عجب غمی تو چشماش بود!

بدون اینکه سوالی بپرسم، خودش گفت:

-قراره با پسردایی من امشب نامزد کنه، یکی دو هفته ای می شد که رفتاراش تغییر کرده بود ولی نامرد

مستقیم تو روم نگفت که دیگه نمی خواد، صبر کرد یهوپی خبر نامزدیش به گوشم بخوره.

-من... خیلی متاسفم.

لبخندی زد.

-تاسف نداره که، من چیزی براش کم نذاشتم اگر ترجیح داد یکی دیگه رو انتخاب کنه مسلما مشکل از

خودش بوده نه من!

-طرز فکرتون خیلی خوبه.

-حرف زدنم بی اراده بود، اصولا آدمی نیستم که بخوام با کسی درددل کنم!

یکمی با لحن شوخی گفتم:

-یعنی الان پشیمونید که با من درددل کردین؟

خندید.

-نه اصلا، اتفاقا احساس خوبی دارم.

بعد از رفتن بهرنگ به اتاقم برگشتم که دیدم گوشیم در حال زنگ خوردنه.

نگار بود.

-سلام نگار جون.

-سلام عزیزم فردا یکمی زودتر از تایم کلاست بیا که تمرین کنیم.

-باشه حتما.

-پس می بینمت فعلا.

-خدافظ.

-

امروز، روز مراسم اهدا احکام بود و من به شدت استرس داشتم اونم فقط به دلیل اینکه جزئی از اون ده نفری بودم که قرار بود رو به روی تمامی اعضای آکادمی حرکات نمایشی رو اجرا کنیم.

نگار وارد رختکن شد.

-همه آماده اید؟ گروه بعدی ماییم.

نفس عمیقی کشیدم و برای بار آخر تو ذهنم مرور کردم.

صدای مجری رو شنیدم که اسم گروه ما رو اعلام می کرد. به ترتیب و پشت سرهم روی سکو جا گرفتیم. استاد به همراه مربی های دیگه رو به روی سکو جلوتر از بچه های دیگه روی صندلی نشسته بودند؛ تو چشمات غرور و اطمینان رو می دیدم!

با صدای دست بچه ها و لبخند تو چشمای استاد می شد فهمید که کارمون رو به خوبی انجام دادیم. بالاخره زمان اهدا احکام رسید. وقتی نوبت به رشته و سبک ما شد استاد از رده ی بالا شروع به خوندن اسامی کرد.

-و آخرین احکام و کمربند ما متعلق به کسی هست که تقریبا سه ماهه که به جمع ما اومده پشت کار، تلاش و علاقه ی فوق العاده اش من رو به وجد میاره و باعث افتخارمه که بگم این دختر شاگرد منه، آیلاز بخشی.

با تشویق دیگران به سمت سکو رفتم رو به استاد احترام گذاشتم. کمربندم رو روی روپوشم بست و بعد از احترامی دوباره حکم رو به دستم داد. بعد از گرفتن عکسی با قلبی پر از شادی به سمت بچه ها رفتم.

-

روی تختم منتظر نشسته بودم و اینستاگرامم رو چک می کردم. اکثر بچه های آکادمی عکس دو نفره ی خودشون با استاد رو موقع گرفتن حکمشون استوری یا پست کرده بودند.

به گالری گوشیم رفتم و عکس خودم و استاد رو دیدم.

«این عکس باید محفوظ همینجا تو گالری خودم بمونه چون افتخار و شادیش فقط برای خودمه.»

با صدای در اتاق به خودم اومدم.

-بفرمایید.

در اتاق باز شد و بهرنگ وارد اتاقم شد.

-سلام حال شما؟

لبخند امروزش قشنگ بود نسبت به سه\_چهار روز پیش!

-سلام خوش اومدین.

مثل همیشه به سمت میزم رفت وسایلش رو روش گذاشت و کتش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

-انگاری روز آخر آموزشه!

دستم رو بهم قفل کردم.

-آره انگاری و شما از این زحمت خلاص میشین.

-نه... اصلا... اتفاقا خوبه.

با لبخند نگاهش کردم، با لبخند نگام کرد.

-خب... امروز بیشتر برای مرور کردن و گرفتن ایراداته.

-عالی!

ویالونم رو آوردم و شروع به زدن کردم.

اواسط زدنم بی اراده چشمم بسته شد.

وقتی تموم شد و چشمم رو باز کردم نگاه خیره ی بهرنگ رو روی خودم دیدم.

بلند شد و ایستاد و برام دست زد. تو دلم گفتم این دومین باری که امروز تشویق میشم!

-عالی بودی عالی حتی بهتر از من زدی!

با ذوق گفتم:

-واقعا؟

-واقعا.

-مرسی همش بخاطر شما بود.

-بینم فردا چه می کنی مطمئنم از این عالی تر می زنی.

-

مهمونا همه اومده بودند ولی هنوز هیچ خبری از مامان و بابا نبود. آخه بابا، مامان رو به بهانه ی خرید

بیرون برده بود و تقریبا تمام زحمات الان به گردن من بود!

درحال پذیرایی از مهمونای جدید بودم که گوشیم زنگ خورد.

-بابا کجایی آخه؟

-آره دخترم نزدیک خونه ایم داریم میایم.

-اوه شت!

بدون خدافظی تماس رو قطع کردم رو به مهمونا که شامل عمه و عمو و خاله و دایی هام میشدن گفتم:

-مامان و بابا تو راهن!

کیک رو آوردم و آماده اش کردم و به خاله دادم باقی کارها رو هم تقسیم کردم و خودمم رفتم سراغ

ویالونم.

با صدای کلید انداختن و باز شدن در مامان با موجی از غافلگیری رو به روشد و همه همزمان شروع به

خوندن کردیم.

-تولدت مبارک...

مامان چند ثانیه جلوی در مات و مبهوت مونده بود. بابا، کیک رو از خاله گرفت و به سمت مامان رفت.

-تولد چهل سالگیت مبارک عزیزم.

-وای هادی!

-فوتش کن.

اینجا بود که کار من شروع می شد. با فوت کردن شمع و دست و هورا بقیه من ساز زدنم رو شروع کردم.

با صدای سازم سروصداها خوابید همه به سمت من برگشتند و مامان با تعجب و حیرت یه نگاه به من و یک نگاه به بابا می انداخت.

وقتی از توجه همه مطمئن شدم مثل همیشه چشم رو بستم و با تمرکز کامل ساز زدنم رو ادامه دادم. چند ساعت بعد از تولد:

با رفتن مهمونا سه نفری کنار هم نشسته بودیم.

-واقعا خیلی ازتون ممنونم.

-قربونت برم مامانی.

-آی بلا پس این تمرین کردنا واسه امشب بود؟

-بله بله.

به بابا نگاه کرد.

-خوب پدر و دختری نقشه ریخته بودین ها.

سه تایی خندیدیم که بابا گفت:

-راستی آیلاز بیا ازت فیلم گرفتم ببین چقدر عالی شده.

گوشی رو از بابا گرفتم و برای اولین بار ساز زدن خودم رو دیدم.

-بابا جون این برام تلگرام کن می خوام استوریش کنم.

-باشه عزیزم.



گوشی رو بهش دادم که چند ثانیه بعد گفت:

- آ، فرستادمش گل دختر.

-مقسی.

به اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم و استعداد جدیدم رو به اشتراک گذاشتم.

این یکی رو می تونستم به همه نشون بدم!

چند دقیقه ای از گذاشتن استوریم نمی گذشت که پیامی برام اومد؛ بهرنگ بود که به استوریم جواب داده بود.

-دیدي گفتم عالی ميزني، خیلی خوب بود واقعا لذت بردم، حس و حالت فوق العاده ست.

در جواب براش نوشتم.

-خیلی ممنونم، همش بخاطر شماست معلم خوب بوده.

و استیکر لبخندی هم آخرش گذاشتم.

-البته که شکی نیست که شاگرد فوق العاده ای هم دارم.

پیامش رو لایک کردم که دوباره شروع به تایپ کرد.

-اگر دوست داشته باشی پیشنهادی برات دارم.

با کنجکاوی نوشتم.

-چی!

-بیای آکادمی که تدریس دارم اونجا ثبت نام کنی، من اونجا با شاگردام خصوصی کار می کنم.

یکمی فکر کردم.

« درواقع تو همین مدت فهمیده بودم که تدریس بهرنگ با تدریس استادی که جای دیگه میرم خیلی

فرق داره و این رو راحت تر یاد می گیرم.»

پس نوشتم.

- راستش ایده ی خوبیه، باید با بابام حرف بزنم خبر میدم.

- پس منتظر خبرای خوبت هستم.

-

- آیلاز تصمیمت چیه؟

درحالیکه لباسم رو عوض می کردم و ماتتوم رو از کمد برمی داشتم گفتم:

- واقعا نمی دونم نگار!

- من تو رده ی سفید بودم که اولین بار شرکت کردم، تو که الان یه رده بالاتری!

- گفتمی مشاهده؟

- آره همینجاست.

- باید درموردش فکر کنم.

- تا پس فردا که بیای سرکلاس تصمیمت رو بگیر استاد باید اسامی رو رد کنه.

- باشه.

بعد از یه خدافظی از آکادمی بیرون اومدم.

هوا ابری و گرفته بود و ذهن منم پر از فکرهای مختلف!

پس تصمیم گرفتم یکمی از راه رو پیاده روی کنم.

حدود دو هفته ی دیگه قراره یک مسابقه استانی تو مشهد برگزار بشه و استاد این پیشنهاد رو بهم داد که منم شرکت کنم.

اول از همه از نظر زمانی یکم مشکل داشتم؛ روز جمعه بود و اون طوری که استاد می گفت از هشت صبح شروع میشه و احتمال زیاد تا ده\_یازده شب طول بکشه.

من باید اول بهونه ای رو برای نبودنم پیدا می کردم و بعد به خودم نگاه کنم و ببینم واقعا این توانایی رو دارم تو یک مبارزه ی واقعی شرکت کنم یا نه!

از طرفی هم هنوز جواب پیشنهاد بهرنگ رو ندادم. با بابا حرف زدم گفت مشکلی نداره و تصمیم نهایی رو به خودم سپرد.

«خب وقتی بابا مشکلی نداره خودمم که با اون راحت تر یاد می گیرم پس برم پیش بهرنگ، برسم خونه بهش خبر میدم.»

نزدیک مترو بودم که گوشیم زنگ خورد، شماره ی بهرنگ بود.

-سلام آقای بهرنگ.

-سلام آیلار خانوم خوبی؟

-ممنون، شما خوبی؟

-شکر، ببخشید اگر بدموقع تماس گرفتم!

-نه... نه... مشکلی نیست.

-دیدم خبری از شما نشد گفتم خودم زنگ بزنم ببینم تصمیم گرفتی یا نه!

-اتفاقا امشب می خواستم خودم بهت پیام بدم.

-خب؟

-برای ادامه دادن کلاس میام پیش شما.

-خوش حالم می شنوم من آدرس رو برات پیامک می کنم، فردا ساعت هفت می تونی بیای؟

-آره باشگاهم شیش تموم میشه می تونم تا همون هفت خودم رو برسونم.

-پس، فردا می بینمت.

-همچنین.

-بدرود.

«خب این هم ازین فقط می مونه مسابقه»

تا وقتی برسم خونه مدام داشتم به این فکر می کردم که چه بهونه ای برای نبودنم تو روز جمعه ی دو هفته ی دیگه بیارم!

خیلی چیزها به سرم زد ولی هیچ کدوم اونقدر قانع کننده نبود!

-سلام من اومدم.

مثل همیشه!

مامان و بابا هر دو تو پذیرایی بودند.

خیلی سریع لباس هام رو عوض کردم و پیششون رفتم.

-خسته نباشی بابا.

-مرسی باباجون.

یکمی سکوت کردم و همراهشون فیلمی که از تلویزیون پخش می شد رو تماشا کردم.

بعد از چند دقیقه با یکمی مین مین کردم گفتم:

-راستی بابا از فردا میرم پیش آقای بهرنگ برای آموزش آدرس آکادمی شون رو برام فرستاده.

بابا چشم از فیلم گرفت.

-خیلی خوبه، منم بهش اعتماد دارم پسر خوبی به نظر میرسه.

-هوم.

یکمی دیگه سکوت و دوباره خیلی یهویی گفتم:

-میگم بابا؟

-جان؟

-دو هفته ی دیگه باشگاه مون یه اردو گذاشته!

«این حرف از کجای ذهنم پیدا کردم آخه»

-به سلامتی کجا؟

-خب...

«حالا بگرد و پیدا کن آیلار خانوم!»

-آها، گفتن یه روستای خیلی قشنگی نزدیک نیشابوره.

«آیلار جان قشنگ داری خراب می کنی»

-اسمش چیه؟

-نمی دونم قراره صبح تا شب بریم همه ی خانومای باشگاه، یه ورزش هوازی هم دور هم انجام می دیم.

-دوست داری بری؟

-آره اگر شما اجازه بدی!

-باشه برو.

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟

-آره خب.

-

یک اسنپ به سمت آکادمی که بهرنگ آدرسش رو برام فرستاده بود، گرفتم.

از پله ها بالا رفتم و وارد آکادمی شدم. میز منشی سمت راست قرار گرفت بود؛ به سمتش رفتم.

-سلام خسته نباشید.

با جدیت جواب داد:

-سلام بفرمایید.

-من با آقای بهرنگ این ساعت کلاس دارم.

-قبلا ثبت نام کرده بودین؟ اولین باره شما رو اینجا می بینم.

-نه، امروز قرار بود پیام و ثبت نام کنم.

-ممنون استاد، خسته نباشید خدافظ.

-همچنین، بدرود.

صدای بهرنگ بود که از پشت سرم می شنیدم؛ به سمتش برگشتم که با دیدنم گفتم:

-خانوم بخشی منتظرتون بودم!

منشی پیش دستی کرد.

-ایشون هنوز ثبت نام نکردن آقای بهرنگ.

به سمت میز منشی اومد و نگام کرد.

-سلام خوبین؟

-سلام ممنون خسته نباشید.

پلکی زد و رو به منشی گفت:

-فرم ثبت نام رو بدین به من سر کلاس پر می کنند.

-باشه چشم.

بعد از گرفتن فرم به سمت اتاق مورد نظر رفتیم.

-اول خانوم ها.

-ممنون.

روی اولین صندلی ویالونم و کولم رو گذاشتم.

-از اینکه جلوی منشیم اینقدر رسمی حرف زدم عذرخواهم.

-نه، خواهش می کنم، راحت باشید.

-خب تا من یه فنجون قهوه بخورم تو هم این فرم رو پر کن.

-باشه.

-راستی کلاس قبلیت رو چیکار کردی؟

-خب اونجا رو کنسلش کردم دیگه!

-آها، اوکی؛ من چند دقیقه ی دیگه میام.

سری تکون دادم و بعد شروع به پر کردن فرم کردم. چند دقیقه ی بعد بهرنگ با دو فنجون قهوه به اتاق برگشت.

یکی از فنجون ها رو به سمتم گرفت.

-بفرمایید برای رفع خستگی عالیه.

فنجون رو ازش گرفتم.

-ممنون راضی به زحمت نبودم.

-خواهش می کنم چه حرفیه!

-

بعد از تموم شدن تایم کلاس، درحال جمع کردن وسایلم بودم، که گفت:

-ببخشید می پرسم ولی برمی گردی خونه؟

با تعجب جواب دادم:

-بله.

-اگر بخوای می رسونمت تقریبا خونه هامون نزدیکه.

-نه ممنون خودم میرم.

با اصرار بیشتری گفت:

-خب راهمون که یکیه چرا باید جدا بری؟

-خب...

وسط حرفم پرید.

-خب نداره که وسایلت جمع کن بریم.

متعجب فقط نگاش کردم!

اما چون بابا می شناختش و بهش اعتماد داشت قبول کردم که باهاش برگردم.

وسایلم رو صندلی عقب گذاشتم و جلو نشستم.

فکرم درگیر مسابقه بود، فردا باید جواب قطعی رو به استاد می دادم؛ هرچند که امروز هم سرکلاس

دفاع شخصی ازم پرسید و من گفتم فردا جواب قطعیم رو میدم.

از بابا که دیگه خیالم راحت شده بود.

-تا جایی که شناختم دختر ساکتی نیستی!

با صدای بهرنگ از فکر و خیال بیرون اومدم.

-خب نه خیلی ساکتم نه خیلی پر حرف، جایی که لازم باشه حرف می زنم.

تنها به زدن یک لبخند اکتفا کرد.

سکوت کردنش باعث شد که من دوباره به فکر و خیال خودم برگردم.

به خونه که رسیدیم به سمتش برگشتم و گفتم:

-خیلی ممنونم ازت.

-خواهش می کنم، به بابا اینا سلام برسون.

-حتما.

از ماشین پیاده شدم و وسایلم رو برداشتم و از شیشه جلو نگاه کردم.

-خدافظ.

- بدرود.

و با تک بوقی ازم دور شد. کلید انداختم و وارد خونه شدم.

-سلام من اومدم.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

مثل همیشه بوسی برای مامان فرستادم.



-سلام دخترم خسته نباشی.

-مرسی باباجون.

قبل از رفتن به اتاقم رو به بابا گفتم:

-امشب آقای بهرنگ من رو رسوند انگاری خونه هامون نزدیک بهمه.

-!، دستش درد نکنه.

-اوهوم سلام رسوند.

-راستی آیلاز برای اون یک هفته ای که اومد هیچ هزینه ای رو از من قبول نکرد. تو که کشیدن پرتره ات خوبه(کشیدن چهره) یه پرتره از خودش بکش از طرف خودت بهش هدیه بده.

یکمی فکر کردم و گفتم:

- چشم باباجون انجامش میدم.

وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم.

سری به پیج شهریار بهرنگ زدم و یکی از عکس هاش رو ذخیره کردم تا بعد سر فرصت بکشم.

-

- امروز آخرین روزیه که باید جواب نهایی تون رو برای شرکت تو مسابقه بدین. هرکی می خواد شرکت کنه دستش رو بیره بالا!

استاد بهم نگاهی انداخت و من با تردید دستم رو بالا بردم.

-خوبه، از امروز تا روز مسابقه فقط دو هفته فرصت دارید که خودتون رو آماده کنید. بچه هایی که با من دفاع شخصی دارن هم اون روزا جای رینگ باید تمرین کنید.

با احترامی به استاد هر گروه به سمتی رفت تا تمرین کنه.

ما هایی هم که قرار بود تو مسابقه شرکت کنیم به سمت رینگ رفتیم. دو نفر، دو نفر نوبتی داخل رینگ می رفتیم و مبارزه رو تمرین می کردیم.

هنوز خیلی ضعیف بودم و هنوز هم یکمی دو دل بودم...

چهار روز بعد:

تو کلاس منتظر بهرنگ بودم تا بیاد. بعد از چند دقیقه وارد کلاس شد.

-سلام، سلام بیخشید بابت تاخیرم.

-سلام، اشکالی نداره.

- ماشین رو بد جایی پارک کرده بودم رفتم جاش رو عوض کنم، خب خوبی؟

-ممنون خوبم شما خوبی؟

-منم خوبم امروز یک قطعه ی کوتاه ولی سخت رو می خوام بهت یاد بدم.

- ولی قبلش من می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.

چشمش رو ریز کرد.

-چی؟

تابلو رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

-این چیه؟

-بازش کن.

بعد از باز کردن کاغذهای روی تابلو با حیرت گفت:

- اوه خدایا، این...عالیه.

نگاهی به من انداخت.

-واقعا غافل گیر شدم.

لبخندی زدم.

- یه تشکر بابت اون یک هفته ای که اومدی خونمون.

- ولی من که به بابات گفتم نیازی نیست!

- این از طرف خودمه!

دوباره به نفاشی نگاه کرد.

-خیلی قشنگه واقعا ازت ممنونم.

-

دو هفته گذشت، دو هفته ای که پر بود از انتظار، سختی، تردید و...

فردا روز بزرگی بود حداقل برای من!

از استرس خوابم نمی برد در صورتی که به گفته ی استاد باید امشب زود می خوابیدم تا فردا کِسل نباشم، ولی استرس و نگرانی برای فردا خواب رو ازم گرفته بود.

صبح ساعت هفت با خستگی از خواب بیدار شدم، فقط سه\_چهار ساعت خوابیده بودم.

به آشپزخونه رفتم که مامان رو دیدم.

-سلام صبح بخیر.

-صبح بخیر مادر، بیا برات صبحانه آماده کردم.

-مرسی.

-خیلی مراقب خودت باش آیلا، از گروهتون جدا نشی.

-چشم مامان جون ولی من یک بچه کوچولو نیستم که اینجوری میگی ها!

-هرچقدر هم بزرگ شی واسه مامانت کوچولویی.

صبحانه ام رو خوردم و سریع آماده شدم و وسایلم رو برداشتم.

در حال گرفتن اسنپ بودم که مامان وارد اتاقم شد.

-آیلا دیگه سفارش نکنم ها.

-چشم مادرم چشم.

-کی برمی گردی؟

-گفتن تا برگردیم مشهد میشه ده اینا.

-خب رسیدی زنگ بزن بابات میاد دنبالت.

-نه، نه مامان! یه اسنپ می گیرم خودم برمی گردم دیگه.

-خواهشا گوشیت شارژ داشته باشه باز خاموش نشه.

-نه خیالت راحت باشه.

صدای بوق اسنپم اومد.

-اسنپ اومد باید برم.

مامان رو بوسیدم و از خونه بیرون زدم.

به سالنی که مسابقات رو برگزار می کرد، رسیدم.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم؛ هشت و بیست و پنج دقیقه رو نشون می داد.

وارد سالن شدم که جمعیت زیادی رو رو به روی خودم روی صندلی های تماشاچیان دیدم.

شماره ی نگار رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

-الو آیلار.

-سلام نگار، شما کجایی؟

-تو کجایی؟

-من رسیدم سالنم.

-بین وارد سالن که شدی از پله ها بیا بالا سمت چپ رو سکوهای بالای نشستیم.

-اوکی، اوکی اومدم.

بالاخره تو اون شلوغی و سر و صدا پیداشون کردم.

اکثر بچه ها اومده بودند حتی اون هایی که مسابقه نداشتند.

-سلام همگی.

جواب سلام رو دادند. نگار نزدیکم شد.

-خوبی؟

-خوبم، استاد کجاست؟

-پیش بقیه ی مربی هاست.

-چقدر سر و صداست!

-تازه بیشتر از این هم میشه.

-نگار؟

-بله؟

-من یکم استرس دارم.

دستی به شوئم زد.

-نگران نباش منی که چندمین باره شرکت می کنم هم استرس دارم، طبیعیه.

فقط سری تکون دادم.

پنج ساعت از مسابقه گذشته بود و هنوز نوبت به رده ی سنی ما نرسیده بود.

تو این مدت استاد فقط دو بار برای سرکشی بهمون، پیشمون اومد تمام مدت پایین کنار تاتامی بود برای نونهال و نوجوون های گروهمون که نوبت مسابقشون بود.

-نگار، استاد برای هممون میاد؟

- آره میاد.

-اگر دو نفر همزمان بشه چی؟

-واسه کسی میره که مطمئننه مدال میاره.

-تو اولین مسابقه ات مدال آوردی؟

- آره برنز، ولی اون اولین و آخرین برنزی بود که گرفتم.

-چقدر دیگه باید منتظر بمونیم؟

-احتمالا یکی دو ساعت دیگه نوبت رده سنی ما میشه.

سر و صدای زیاد تو سالن یکم خستم کرده بود و تشویق هایی که احساس می کردم بیشتر استرس آور هستن تا اینکه انرژی مثبتی رو به مبارز بدن!

ظهر شده بود و تایمی رو به ناهار و استراحت داوران و مربی ها اختصاص داده بودند.

-! سلام اکرم جون.

مهلا بود که این جمله رو گفت.

اکرم جون مدیر داخلی آکادمی اومده بود.

-سلام عزیزم دو سه نفر بیان کمک از طرف آکادمی ناهار آوردم براتون.

وقتی ظرف های یک بار مصرف ناهار به دستمون رسید ``حنانه`` یکی دیگه از بچه ها با لحن ناراحتی گفت:

-آخه سیب زمینی و تخم مرغ آبپز شد ناهار!

نگار با تشر بهش گفت:

- می خوای که تو روز مسابقه برات پیتزا و نوشابه بیارن با یک سیخ جیگر تنگش!

همگی با این حرف نگار خندیدیم و حنانه هم به شوخی آداس رو درآورد.

مشغول ناهار خوردن بودیم که مامان مهلا اومد.

-وای سلام مامان، اومدی؟

مامانش بغلش کرد.

-آره فدات شم مگه میشه نیام. هنوز نوبت تو نشده؟

- نه بعد از تایم ناهار.

-بهتر، چای و میوه آوردم برات.

-مرسی مامان...

رو برگردوندم تا بیشتر از این شاهد چنین صحنه هایی نباشم؛ فقط برای یک لحظه بغض تو گلوم نشست.

«اگر بابا می دونست امروز چقدر برام مهمه از زیر قرآن ردم می کرد و مامان هم الان کنارم بود...»  
با خستگی و ناراحتی یک قطره اشکی که رو گونه ام بود، پس زدم.

—

-مسابقه ی بعدی آیلاز بخشی بانداژ آبی و کیمیا...

بالاخره وقتش رسید. داشتن اسمم رو اعلام می کردن.

-بیا آیلاز، تمام تجهیزاتی که لازم داری پیش استاده فقط لته ات یادت نره.

برای تایید حرف های نگار سری تکون دادم.

تمام وجودم از استرس پر شده بود.

به همراه نگار به قسمت برگزاری مسابقه رفتیم.

\_آیلاز؟

-استادا!

به سمتش رفتم و در حالیکه کلاه مخصوص مبارزه رو روی سرم می داشت و از پشت واسم محکم می کرد، گفت:

-اصلا نه بترس، نه استرس داشته باش فقط تمام چیزایی که تو این دو هفته بهت گفتم اونجا تو رینگ اجرا کن.

-باشه.

رو به روم ایستاد.

-لته ات کو؟

لته رو به سمتش گرفتم و آروم تو ذهنم گذاشت.

-بذار تو دهننت باشه بهش عادت کنی.

-خیلی یه جوریه استاد!

-شرایط برای همه یکسانه اگر وجودش تو دهننت تو رو اذیت می کنه بدون برای حریفت هم همین طوره.

یک بار دیگه کلاه و دست کش هام رو محکم کرد.

به سمت رینگ رفتم و واردش شدم. به محض لمس سردی زمین رینگ ترس و استرس بدی کل وجودم گرفت. فکر می کردم هر آن سر می خورم و الانه که غش کنم!

استاد که پایین رینگ ایستاده بود گفت:

-من همین جام آیلاز بدون ترس بدون استرس همه ی نکات رو رعایت کن. در حین مسابقه هم چیزی لازم بود من بهت میگم تو فقط چشات به سمت حریفت باشه و گوشت به من، اوکی؟

-اوکی.

«نه بابا اصلا هم اوکی نبود داشتم از استرس می مردم، اخه چجوری چشمم اینجا باشه گوشم اونور! آخه مگه این سر و صدا می ذاره.»

با اشاره ی داور به وسط رینگ رفتم. رو به روی حریفم ایستادم و با علامت داور بهم احترام گذاشتیم و با اعلام فایت گفتنش علنا مبارزه شروع شد.

به محض شروعش حریفم ضربه ی پایی رو به شکمم زد که باعث شد بیفتم.

درد بدی تو ناحیه ی شکمم پیچید صدای بلند استاد رو از پشت سرم شنیدم.

-بلند شو آیلاز.

نفسی کشیدم و ایستادم و به سمتش حمله کردم ولی طرف خیلی حرفه ای بود.

برای چند لحظه گیج و منگ شده بودم...



با بالا آوردن دست حریفم توسط داور، برنده اعلام شد.

هنوز از ضربه ای که به شکمم خورده بود رنج می بردم.

از رینگ بیرون اومدم. نگار به سمتم اومد و کلاه رو از سرم برداشت. با برداشتن کلاه و درآوردن لثه ام تونستم یک نفس عمیق بکشم. نگار دستم رو گرفت و من رو یک گوشه برد تا بشینم.

به محض نشستنم استاد بالا سرم اومد.

-اینجا اومدی که چی ها؟ که بری وسط رینگ به حریفت نشون بدی خوب بدم کتک بخورم! سه بار تو رو انداخت نمی تونستی خودت رو جمع کنی به زور بلند می شدی! اون چه گاردی بود آخه! دستات رو ضربدر کردی گرفتی جلوی صورتت! چرا انقدر بهش نزدیک بودی!

یک ذره صداسش بالاتر رفت.

-باید ازش فاصله می گرفتی تا بتونی

حرکت درست رو روش پیاده کنی یکم حرکت نمایشی انجام بده گیجش کن نذار بفهمه می خوای چکار کنی همه ی اینارو تمرین کرده بودی! وقتی رفتی اون وسط ایستادی، داری به همه میگی من اینجام چون می تونم من اینجام چون به خودم ایمان دارم. چونکه شاگرد منی!

نفسی کشید و دوباره گفت:

-آیلار یک ساعت دیگه دوباره فایت داری خودت رو جمع و جور کن.

و بعد رفت!

هیچ وقت استاد رو اینجوری ندیده بودم. نمی دونم چرا بی اراده بغض تو چشمام نشست.

نگار بطری آب رو به سمتم گرفت و کنارم نشست.

-ناراحت نشو از دستش، دعواهاش از رو مهربونیه؛ منم تجربه اش کردم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

-خیلی افتضاح بود؟

-داغون بودی رفیق!

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم که دیدم داره می خنده.

-چیه خب! اشکالی نداره این اتفاق تو اولین مبارزه طبیعیه.

-ولی استاد خیلی بد باهام دعوا کرد!

-آیلار فقط واسه دور بعدی که رفتی همه ی چیزایی که استاد بهت میگه انجام بده.

-بابا خیلی سخته هماهنگی این چند تا چیز باهم.

-بین چشم از حریفت نگیر، ازش فاصله داشته باش تا بتونی ضربه ی پا بزنی وقتی ضربت رو زدی

هنوز به خودش نیومده برو جلو مشت بزنی، خب؟

هنوز گیج مسابقه ی قبلی بودم و الان برای بار دوم دارم تو رینگ پا می دارم.

استرسم تنها یه ذره کمتر شده حرف های استاد و نگار رو مدام تو سرم مرور می کنم.

استاد کلاه و دستکش رو چک کرد و با نگاه خیره ای بهم گفت:

-اگر بیفتی زمین دوباره بهت نمیگم بلند شو خودت باید بفهمی، باید یاد بگیری سریع تغییر موضع بدی،

جا خالی دادن هایی که تمرین کردیم و بیار تو ذهنت نذار ضربه اش بهت بخوره.

-چشم استاد.

-برو ببینم چیکار می کنی این دفعه.

با قوت قلب بیشتری به وسط رینگ رفتم.

با اولین ضربه ی مشت که به سمتم اومد، تونستم یه جا خالی خوب بودم و همزمان با جا خالی دادن

تونستم ضربه مشت متقابلی به پهلو ی حریفم بزوم.

با این حرکت صدای استاد رو از پشت سرم شنیدم.

-آره همین رو ادامه بده.

مبارزه ی بدی نبود ولی با این حال روی پای راستم یکمی ضرب دیده بود و منتظر برای نتایج ایستاده بودم.

احساس می کردم امتیاز هر دو مون یکی شده آخه همون قدر که می زدم همون قدر هم می خوردم! با بلند کردن دستم توسط داور برای یک لحظه شوکه شدم ولی وقتی صدای جیغ و دست بچه ها رو از سکوهای پشت سرم شنیدم مطمئن شدم که برنده این مبارزه خودمم. با خوشحالی از رینگ پایین اومدم.

استاد با لبخند و غرور نگاه می کرد. نزدیکم شد و دستش رو روی شونم گذاشت و فشرد. -خوب بود!

فقط با خنده ریزی جوابش رو دادم، راستش توقع خوشحالی بیشتری رو از استاد داشتم. -هی رفیق بیا ببینم.

نگار من رو به سمت خودش برگردوند و محکم بغلم کرد. -تبریک میگم.

-مرسی!

از بغل هم جدا شدیم و بازو هام رو گرفت. -خیلی خوب بودی!

تا اومدم حرفی بزنم استاد گفت:

-خوب بود، نه خیلی خوب.

-بله استاد.

با رفتن استاد، نگار گفت:

-یکم بگذره با تموم اخلاقای استاد آشنا میشی نمی خواد بگه خیلی خوب بودی چون می خواد تلاشت رو بیشتر کنی.

-آره می فهمم.

-بیا بریم بالا بچه ها همه منتظرتن.

-برو، میام.

دوباره به رینگ خیره شدم. چند بار زمین خوردم امروز؟

چقدر درد تو بدنم هست؟

ولی، ولی همه اش به این حس شیرینی که اون گوشه های قلبم داره خودنمایی می کنه می ارزه، آره می ارزه.

البته بماند که با راه رفتنم تازه فهمیدم درد پام یکمی جدیه و همین باعث می شد یکم لنگ لنگان راه برم.

به مدال برنز تو گردنم نگاه کردم. لبخندی از سر رضایت روی لب هام نشست.

-اینجوری لبخند زن!

صدای استاد بود، پرسشی نگاش کردم.

-این اولین و آخرین باری که برنز می گیری!

-چشم استاد.

-در کل...

چشمکی بهم زد.

-کارت بد نبود.

بالاخره ساعت های ده و نیم بود که با گرفتن یک عکس دسته جمعی برنامه ی امروز هم بسته شد.

وسایلم رو جمع کردم و بعد از خدافظی به سمت ورودی رفتم تا اسنپ بگیرم.

گوشیم رو که درآوردم پنج تا تماس تلفنی از بهرنگ داشتم.

«فردا بهش زنگ می زنم.»

جلوی در ورودی در حال گرفتن اسنپ بودم که استاد اومد.

-آیلار هنوز نرفتی؟

-نه استاد منتظر اسنیم!

-کسی نمیاد دنبالت؟

خیلی آروم جواب دادم.

-نه...

-بیا من می رسونمت.

-نه استاد خودم میرم زحمت میشه!

-زحمتی نیست می رسونمت بیا.

هر دو سوار ماشین شدیم و استاد راه افتاد.

-به مامان و بابات خبر بده که با من میای نگران نباشن!

به سختی جواب دادم.

-چشم استاد.

یکمی گذشت که دوباره گفت:

-یکم از خودت بگو آیلار، ساکت ترین شاگردی هستی که دارم!

خندیدم.

-خب چی بگم استاد!

-چی می خونی چیکار می کنی؟

-من انیمیشن می خونم!

- آفرین، ساز زدنت هم خوبه تو استوریت دیدم.

-آره به خواست بابام کلاش رو میرم.

-رزمی چی؟

مصمم گفتم:

-این کاملاً به خواست خودمه.

-خوبه.

-ممنون.

-هیچ می دونستی حریفت تو مسابقه ی دوم کمر بند قهوه ای داشت!

با تعجب گفتم:

-واقعا؟

خیلی طبیعی گفتم:

-آره.

-پس...

-بین مبارز بودن و تو زمین رینگ مبارزه کردن کار هر کسی نیست!

«همین طور که حرف می زدیم آدرس خونه رو هم بهش می دادم»

-یعنی کسی که نتونه مبارزه کنه باید رزمی رو بذاره کنار!

-نه، من این رو نگفتم ولی به عقیده ی من رزمی کار کردن خودش دو بخشه تو میای رزمی و تبدیل به یک فایتر (مبارز)

عالی میشه همه تو رو با همین سِمَت می شناسن، اما یه زمانی میای رزمی و به یک مربی درجه یک تبدیل میشی.

-ولی یک مربی هم به هر حال باید با حس و حال و شرایط مسابقه آشنایی داشته باشه دیگه نه؟

-برای اینکه تجربه کسب کنه خب آره، ولی می بینی هیچ مدالی هم نداره ولی تو کار خودش بهترینه و شاگرداش مدال آورن.

-ولی استاد به نظر من این خیلی نامردیه که تو مسابقات به کمر بند توجه نمی کنند و فقط براساس سن و وزن مشخص می کنند!

-دیگه قوانینشه!

-آخه اگر یکی مشکلی باشه با کسی که سفید باشه خب نتیجه مشخصه دیگه.

-نه! خودت امروز از یک کمر بند قهوه ای بردی همون چیزی که گفتم باید مبارزه کردن رو بلد باشی  
همین.

-خیلی ممنون استاد.

سری تکون داد.

-روی پات یکم یخ بذار و بعدش با یه باند کشی ببندش.

-چشم حتما شبتون بخیر.

-شبت بخیر.

و با تک بوقی از من دور شد.

کلید انداختم و وارد خونه شدم؛ چراغ ها همه خاموش بود. مامان و بابا هر دو خواب بودن؛ سعی کردم  
بدون کوچک ترین صدایی همون جور لنگ لنگان به سمت اتاقم برم.

روی تختم نشستم و مدال و حکم قهرمانیم رو از کولم درآوردم.

کاش می شد قابش گرفت بزخم به دیوار اتاقم...

صدای دستگیره ی در اتاقم شنیدم. مدال و حکم رو سریع زیر تخت انداختم.

-سلام بالاخره اومدی؟

-سلام بابا جون مگه خواب نبودی!

-مامانت خوابه من منتظر تو بودم.

-آها.

-خوبی خوش گذشت؟

با یادآوری امروز با لبخندی گفتم:

-آره باباجون خیلی خوب بود.

-خوبه، من دیگه میرم بخوابم.

-برو بابایی شبت بخیر.

-شب بخیر.

-

تو راه باشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد، بهرنگ بود.

«آخ یادم رفت بهش زنگ بزنم!»

-الو سلام.

-آیلار چرا گوشیت رو جواب نمیدی!

از لحن نگران و دلخورش تعجب کردم.

-چی!

نفس کشیدن عمیقش رو از پشت گوشی شنیدم.

-دیروز هرچقدر زنگ زدم جواب ندادی!

-من... من خارج از شهر بودم می خواستم امروز زنگ بزنم بهت ولی یادم رفت.

-راستش... تماس گرفتم بگم امروز برام کاری پیش اومده کلاس کنسله.

-آها باشه مرسی خیر دادی.

-خواهش...

منتظر خدافظیش بودم ولی سکوت کرده بود و اینکه زشت بود که من خدافظی کنم.

بالاخره سکوت رو شکست.



- مواظب خودت باش خدافظ.

و بدون اینکه منتظر خدافظی من باشه تماس رو قطع کرد.

بیخیال فکر کردن به رفتار عجیب بهرنگ شدم.

رو به روی آکادمی که رسیدم بنری رو روی دیوارش دیدم.

تمام کسایی که تو مسابقه دیروز مدال آورده بودن روش نوشته بودن و در آخر از استاد قدردانی کرده بودن.

با تعجب و نگرانی به اسم خودم نگاه کردم.

«وای، وای نه این اتفاق نباید میفتاد. اگر... اگر بابا از اینجا رد بشه و این بنر رو ببینه چی»

-

وارد آکادمی شدم.

-سلام.

-سلام آیلارجون خوبی؟ تبریک میگم.

-ممنون، اکرم جون این بنر جلوی در...

-از طرف آکادمیه عزیزم.

-معمولا چند روز می مونه رو دیوار؟

-یک هفته عزیزم، چطور؟

-هیچی... هیچی.

و با یک لبخند پر از غم وارد رختکن شدم.

نه، نه اینجوری نمی شد. اصلا بابا نه اگر یکی از آشناها ببینه چی! به گوش بابا برسه... وای خدایا.

دلم آرام نمی گرفت. جلوی در سالن اصلی رژه می رفتم تا استاد از راه برسه.

انگاری واقعا دیگه وقتش رسیده بود که همه چیز رو به استاد بگم.

بی قرار و با استرس زیاد در حال راه رفتن بودم که استاد رسید.

با دیدنم اون هم جلوی در ورودی تعجب کردم.

-آیلار نباید الان داخل باشی.

-سلام استاد باید باهاتون حرف بزنم.

-خب باشه بعد کلاس.

با اصرار گفتم:

-نه استاد خیلی مهمه، خیلی!

-اوکی بیا بریم اتاق مربی ها حرف بزنیم فقط صبر کن به نگار بگم بچه ها رو گرم کنه.

-باشه ممنون.

رو به روی هم نشستیم.

-خب آیلار چی شده انقدر مهمه الان بهم بگی؟

یکم با من گفتم:

-خب... راستش...

نفسی کشیدم و تمام ماجرا رو از وقتی که به بابا درمورد علاقه ام به رزمی کار کردن گفتم تا همین امروز و نگرانیم بابت اسمم رو بنر رو تمامش رو برای استاد تعریف کردم و اون تو سکوت کامل به همه ی حرفام گوش کرد و من چقدر ممنون این رفتارش بودم.

وقتی حرفام تموم شد کمی با دلخوری گفتم:

-اولین روزی که پا گذاشتی اینجا باید به من می گفتی!

-منتظر یه موقعیت خوب بودم.

-یعنی اگر این موضوع بنر پیش نمیومد حالا حالا ها نمی خواستی بهم بگی؟

سرم رو انداختم پایین و خیلی آهسته گفتم:

-باید بیشتر از این خودم رو بهتون ثابت می کردم بعد همه چیز رو می گفتم.

جوابی نشنیدم به همین خاطر دوباره نگاهش کردم.

-هیچ وقت دلیل مخالفتش رو بهت نگفته؟

ناراحت گفتم:

-هیچ وقت!

-اگر اتفاق دیشب رخ نمی داد هرگز اجازه نمی دادم که ادامه بدی ولی با کار دیشبت فهمیدم که تو، تو

این رشته موفقی و می تونی به همین دلیل جلوت رو نمی گیرم و...

با لحن شوخی گفت:

-متأسفانه من رو شریک جرم خودت کردی!

با این حرفش خندیدم و با بغضی که هر دومون حسش می کردیم گفتم:

-مرسی استاد.

در حال بیرون اومدن از اتاق بودیم که گفت:

-نگران بنر نباش میگم برش دارن.

با ذوق گفتم:

-ممنونم.

-و از این بعد تو بنرهای بعدی میگم اسمت رو نزنند.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-ولی هیچ به این فکر کردی تا کی؟ این پنهن کاری و نگفتن ها تا کی!

-شاید هیچ وقت!

-نمیشه هیچ وقت!

-خب... به هر حال هر موقعی که بگم جلوم رو می گیره حداقل باید اونقدر بتونم مستقل بشم که در این  
یه مورد بذاره کاملا خودم تصمیم بگیرم و هنوز زمانش نرسیده و نمی دونم کی میرسه.  
-باشه ولی ببین آیلار.

جلوی در ورودی سالن اصلی بودیم. دستش رو روی شونم گذاشت و خیلی جدی گفت:  
-تو شهریور یا مهر دوباره مسابقه داریم اگر بتونی اونجا هم استعدادت رو بهم نشون بدی من تا آخر این  
مسیر شریک جرمتم ولی اگر شکست بخوری متاسفانه دیگه نمی تونم باهات همکاری کنم.  
با اطمینانی که نمی دونم از کجا اومد، گفتم:

-بهتون قول میدم تا همیشه شریک جرم من هستین استاد!

- فقط حرف نزن نشونش بده.

-البته!

-بیا بریم که امروز من و تو بی نظمی کردیم بدو دختر.

-  
حال و هوای بهاری کم کم داره خودش رو نشون میده. کمتر از دو هفته ی دیگه به سال تحویل مونده.  
کولم رو مثل همیشه رو شونه هام انداختم و با یک هندزفری تو گوشم و تکرار موزیک مورد علاقه ام به  
سمت بهرنگ میرم آخه دیشب پیام کوتاهی برام فرستاد که برای جبران کلاس دیروز که کنسل شد  
امروز برام کلاس گذاشته.

با یادآوری دیروز لبخندی روی لب هام نشست؛ انگاری یک بار سنگینی رو از روی دوشم برداشتم و از  
اینکه استاد اینقدر خوب در کم کرد چقدر ممنون بودم.

بالاخره به آکادمی رسیدم و با ضربه ی کوتاهی به در وارد اتاق شدم.

-سلام.

بهرنگ چشم از گوشیش گرفت و سرش رو بالا آورد.

-سلام خوبی؟

همون طور کولم رو روی میز می داشتتم، گفتم:

-مرسی خوبم.

قبل از اینکه بخواد حرفی رو بزنه من ادامه دادم.

-بابت دیروز عذرخواهم من خارج از شهر بودم و گوشیم دم دستم نبود وقتی هم که تماسات رو دیدم دیروقت بود.

-اشکالی نداره من...

با مکث طولانی گفت:

-فقط یکم نگران شدم.

درحالیکه سعی می کردم تعجبم رو پنهون کنم.

-به هر حال عذرخواهم.

-امروز جلسه ی آخره و تا بعد از تعطیلات عید هم کلاسی برگزار نمیشه.

-واقعا! هنوز دو هفته به عید مونده!

-اینجا همیشه اینطور بوده دو هفته به عید تعطیل می کنه.

کلاسمون که تموم شد هر دو وسایلمون رو جمع کردیم و به سمت ماشین بهرنگ رفتیم.

تو راه حرف های عادی بینمون رد و بدل شد و حرف خاصی نزدیم تا اینکه به خونه رسیدیم؛ قبل از اینکه پیاده بشم گفت:

-آیلار...

و بعد با مکث ادامه اش رو گفت:

-خانوم!

و من باز هم متعجب از رفتاراش جواب دادم.

-بله؟

-آخر هفته با چند تا از دوستانم که تو کار موسیقی هستن یه دورهمی داریم چند ساعتی با هم وقت می گذرونیم ساز می زنیم و... خلاصه مطلب من دوست دارم از طرف خودم دعوتت کنم بیای.

-من!

-آره خب اتفاقاً می تونی بیای اونجا استعدادت رو نشون بدی شاید خوشتر اومد و دفعه های دیگه هم اومدی.

-خب... باید با بابا حرف بزنم.

-البته.

-به هر حال ممنون از دعوتت.

-اگر خواستی بیای بهم خبر بده خودم میام دنبالت.

لبخندی زد.

-اوکی ممنون خداافظ.

-بدرود.

و با لبخند محوی از هم جدا شدیم.

در حال شام خوردن بودیم و بابا از قرارداد جدیدش حرف می زد.

وقتی حرفش تموم شد رو بهش گفتم:

-راستی باباجون آقای بهرنگ امشب من رو برای یک مهمونی آخر هفته دعوت کرد.

اخم کوچیکی رو پیشونیش نشست.

-مهمونی؟

-آره می گفت که با چندتا از دوستاش که تو کار موسیقین دور هم جمع میشن و...

-کجا هست؟

-آخ اصلاً نپرسیدم، ولی گفت اگر بخوام پیام خودش میاد دنبالم.

-هوم.

-حالا شما اجازه میدی برم؟

-حالا تا آخر هفته که زیاد مونده فکرام رو کنم میگم بهت.

-باشه...

-

هم کلاس سازم و هم کلاس رزمیم هر دو تا بعد از تعطیلات عید برگزار نمیشن. یکمی تو خونه موندن و به اجبار تمرین نکردن برام سخته ولی بیرون رفتن با مامان و بابا و خرید عید حال و هوای خاصش خودش رو داره.

هنوز خبری به بهرنگ درمورد رفتنم به اومدن دورهمی ندادم چون بابا هنوز حرفی نزده!

کمتر از دو روز مونده به آخر هفته و من واقعا نمی دونم چه جوابی به بهرنگ بدم از طرفی از اینکه تو یک جمعی پا بذارم که با بخشی از وجودم که انتخاب پدره هماهنگ باشند می تونه تجربه و خاطره ی خوبی برام بسازه.

کتاب جلوم بود و مثلا در حال خوندنش بودم که پیامی از طرف بهرنگ برام اومد.

-سلام آیلار خانم خوبی، پیام دادم ببینم آخر هفته با من میای یا نه؟

نفسی از سر کلافگی کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. بابا رو توی حال ندیدم از همونجا رو به مامان که تو آشپزخانه بود پرسیدم:

-مامان، بابا کجاست؟

-تو اتاقه.

-آها، اوکی.

در زدم و وارد اتاقشون شدم. بابا پشت میز نشسته بود و حساب کتاب می کرد.

-مزاحم که نشدم؟

-نه عزیزم بیا تو.

روی تخت نشستم.

-بابا، آقای بهرنگ بهم پیام داده گفته میای یا نه!

-می تونی باهاش بری.

با تعجب گفتم:

-و دلیل این همه تاخیر تو این جواب چی بود بابا؟

-می خواستم بیشتر ارزش مطمئن بشم.

-چطور؟

-با دوستم آقای خاکسار حرف زدم کاملا قبولش داره.

-هوم خوبه پس بهش میگم میام.

-خوش بگذره.

به سمت اتاق خودم رفتم و در جواب براش نوشتم.

-سلام آقای بهرنگ ممنونم. بله میام و باز هم ممنون از دعوتتون.

چند دقیقه ی بعد جواب داد.

-خیلی خوشحال شدم که میای پس فردا ساعت شیش عصر میام دنبالت.

-باشه حتما ممنون.

-

نگاهی دوباره به آینه انداختم و شالم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

-مامان، بابا من دارم میرم خدافظ.

مامان با مهربونی گفت:



-مواظب خودت باش.

و بابا هم با لبخند جوابم رو داد:

-خوش بگذره عزیزم.

در ورودی بیرون رو که باز کردم ماشین بهرنگ رو جلوی در دیدم.

ضربه ای به شیشه زدم و در رو باز کردم.

-سلام.

خندون جوابم رو داد:

-سلام.

به محض نشستنم راه افتاد.

-میشه یه سوال بپرسم.

-حتما.

-خبر دارن که قراره منم با شما بیام؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره چشم به خیابون دوخت:

-معلومه که می دونند، خیلی هم مشتاقن تو رو ببینند.

با تعجب گفتم:

-چطور؟

-از ساز زدنت براشون تعریف کردم.

کوتاه خندیدم.

-ساز زدن یک آدم مبتدی تعریفی نداره ها.

دوباره نگاه کرد این بار طولانی تر!

-خودت رو دست کم نگیر به مبتدی یا حرفه ای بودن نیست به اینه که به مخاطبت چه حسی رو بدی!

نگاه از چشماش گرفتم و به جلو دوختم و آرام گفتم:

-صحيح!

تا به مقصد برسيم حرف ديگه اى بينمون رد و بدل نشد. بعد از مدتي جلوى آپارتمانى نگه داشت با هم از ماشين پياده و وارد آپارتمان شديم و به طبقه دوم رفتيم.

ضربه كوتاهى به در زد و بعد از چند لحظه مردى با قد بلند و موهاى بورى در رو به رومون باز كرد.

- سلام شهريار چطورى؟

بهرنگ و مرد مو بور خيلى مردونه و دوستانه بهم دست دادند.

-سلام الياس عالى تو چطورى؟

- منم خوبم.

سپس به من نگاه كرد.

-سلام خانم خيلى خوش اومدين.

بهرنگ اشاره اى به من كرد و رو به مرد گفت:

- اين هم از مهورنى كه گفته بودم.

مرد مو بور كه حالا مى دونستم اسمش الياسه، با لبخندى گفت:

-ممنون از اينكه دعوت ما رو قبول كردين.

فقط به زدن لبخندى اكتفا كردم.

الياس با دست به داخل خونه اشاره كرد.

-بفرماييد داخل.

همراه بهرنگ با هم وارد خونه شديم و به كمك الياس با تك تك اعضاى خونه آشنا شدم.

در عرض چند دقيقه كاملاً با تمامى دوستان بهرنگ آشنا شدم و اين رو هم متوجه شدم كه اين آپارتمان

مخصوص دوره‌مى هاى ماهيانه و هفتگى شونه و متعلق به الياس و همسرش است.

تقریباً ده نفری می شدیم جمع دوستانه و صمیمی ای دیده می شد.

هر از گاهی یکی از بچه ها سازی رو که بلد بود، می زد و گاهی یکی دو نفر از آنها برامون همراه با ساز میخواندن تا این که قرعه به نام من افتاد!

پسری که اسمش ناصر بود، گفت:

-شنیدیم شما ویالون زدنتون خیلی خوبه.

نگاه معنا داری به بهرنگ انداختم(به این معنی که چرا تعریف الکی کردی!) و رو به ناصر گفتم:

-درواقع یکمی اغراق هم شده فقط چند ماهه که دارم آموزش می بینم.

همسر الیاس گفت:

-آیلار جون الان برامون می زنه اون وقت می فهمیم واقعیت بوده یا اغراق!

با نگرانی و تعجب به بهرنگ نگاه کردم و اون فقط با آرامش پلکی زد.

ناصر که خودش هم ویالون میزد، ویالونش رو به طرفم گرفت.

-خدمت شما آیلار خانوم.

آروم بهرنگ رو صدا کردم.

-آقای بهرنگ حرفی نداری بزنی!

اون هم آروم با لحن همسر الیاس گفت:

-نه آیلار جون هر قطعه ای رو دوست داری بزنی.

آیی واقعا کفری شدم از دستش اصلا فکر نمی کردم قراره اینجا هم ساز بزنی.

یکمی فکر کردم و بعد با اعتماد به نفسی که نمی دونم از کجا اومده بود سخت ترین قطعه ای رو که

یکی دو جلسه پیش بهرنگ بهم یاد داده بود شروع به زدنش کردم.

وقتی ساز زدنم تموم شد همه برام دست زدند.

کسی که اسمش هانا بود، گفت:

-واو، چند وقته با شهریار رو این قطعه کار می کنی؟

تا اومدم حرفی بزنم بهرنگ پیش دستی کرد و هانا رو مخاطب قرار داد.

-یه لحظه.

و بعد با جدیت و تعجب نگاه کرد.

-به غیر از من با کس دیگه ای این قطعه رو کار کردی؟

من با تعجب بیشتری گفتم:

-معلومه که نه!

-فقط تو دو جلسه باهات این رو کار کردم!

حالا که خوب از پیشش براومده بودم با غرور و پشت چشمی نازک کردن بهش گفتم:

-خب آقای بهرنگ می دونی که استعداد فوق العاده ای دارم!

و بعد لبخند دندون نمایی زدم؛ حالا اون بود که با تعجب و خنده ریزی نگاه می کرد.

با دخترای جمع در حال آماده سازی وسایل شام بودیم که هانا همون دختری که ازم تعریف کردم

نزدیکم اومد و خیلی آروم بهم گفت:

-چند وقته شاگرد شهریاری؟

با مهربونی جوابش رو دادم.

-چند ماهی میشه.

-می دونی ماها خیلی وقته که هم رو می شناسیم و تقریباً از همه ی اخلاقای هم خبر داریم...

صداش رو آهسته تر کرد.

-شهریار آدمی نیست که اینور و اونور دختری رو با خودش ببره.

پرسشی نگاهش کردم.

-بیخشید منظور تون رو نفهمیدم!

خیلی شیرین خندید.

-منظور بدی نداشتم آیلا رجون فقط اینکه فکر می کنم از تو خوشش میاد!

با تعجب گفتم:

-چی!

و بعد خندیدم.

-نه...!

شونه ای بالا انداخت.

-از من گفتن بود.

و بعد ازم دور شد. با حرفش یکمی تو فکر رفتم سرم رو بالا آوردم که نگاه خیره ی بهرنگ رو روی خودم دیدم.

بی اراده عرق سردی رو مابین انگشتای دستم حس کردم.

حرف هانا تو سرم اکو شد.

( فکر کنم از تو خوشش میاد! )

با یادآوری حرفش نگاه از نگاه خیره ی بهرنگ گرفتم.

-

بعد از یک خدافظی نسبتا طولانی از بقیه جدا شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

عجیب بود ولی هر دومون سکوت کرده بودیم؛ نه اون حرفی میزد و نه من دلم می خواست که حرفی بزنم درواقع یه جورایی یک سکوت شیرینی بود.

به خونه که رسیدیم با یک خدافظی و بدرود گفتن ساده ی بهرنگ از هم جدا شدیم!

وارد خونه که شدم بابا با دیدنم گفت:

-چطوری بابا، خوش گذشت؟

رفتم و کنارشون نشستم.

از تمام این چند ساعت فقط همون نگاه خیره ی بهرنگ تو ذهنم جرقه زد و با لبخندی دلی گفتم:

-آره باباجون خیلی خوب بود.

-یکم تعریف کن ببینم.

تمام چیزهایی که دیده و شنیده بودم البته با سانسور حرف هانا و نگاه بهرنگ برای مامان و بابا تعریف کردم.

بعد از این به اتاقم رفتم و قبل خواب به سراغ گوشیم رفتم.

تو تلگرام پیامی از بهرنگ داشتم.

-ممنون که امشب اومدی برای من و بقیه که بودند خیلی خوب و خوش بود امیدوارم که برای توهم خوب بوده باشه.

و در آجر جمله اش قلب قرمزی گذاشته بود.

در جواب براش نوشتم.

-مرسی از اینکه من رو به جمع خودتون راه دادین مطمئن باش که به منم خوش گذشته.

چند ثانیه طول نکشید که جواب داد.

«تو ماشین که روزه ی سکوت گرفته بودیم حالا حرف زدمنون اومده!»

-ولی اصلا فکر نمی کردم اون قطعه رو انتخاب کنی!

در جواب نوشتم.

-می خواستم بهشون نشون بدم فقط داشتن استاد خوب کافی نیست داشتن یه شاگرد با استعداد هم ضروریه!

و استیکری که خودشیفته بودنم رو نشون بده فرستادم و با لبخندی دندون نما منتظر جوابش موندم.

-حتما الان یکی از اون لبخند های دندون نما هم رو صورته آره شاگرد با استعداد؟

و دقیقا همین استیکر لبخند دندون نما رو فرستادم.

خنده ام بیشتر شد و نوشتم.

-چیه نکنه تو اتاقم دوربین گذاشتی؟

خنده ای فرستاد و بعد نوشت.

-نیازی به دوربین نیست، من با قلبم می بینم!

تقریبا چشم از خوندن این پیامش گرد شدند و احساس کردم برای یک لحظه ضربان قلبم سریع شد.

و من فقط در جواب نوشتم.

-صحیح!

استیکر لبخند ملیحی فرستاد.

-باز هم ممنون بابت امشب، با اجازه شب بخیر.

-خوب بخوابی شبت بخیر.

و بعد گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

دو هفته تعطیلات عید تقریبا سریع به پایانش رسید؛ البته بماند که یکی دو روز اول که خونه ی عمه تو

گنبد دعوت بودیم یکمی خسته کننده و طولانی گذشت و تقریبا آخرش می خواستم دیونه بشم از اینکه

عمه چپ می رفت راست می رفت درمورد پسرش و موفقیت های بسیارش حرف می زد!

الباقی تعطیلات رو به همراه یکی از عموهام به جنوب سفر کردیم و در کل می شد گفت تعطیلات بدی

نبود!

تو این مدت دو سه باری بهرنگ بهم پیام داده بود و ازم خبری گرفته بود؛ راستش اگر بخوام با خودم

روراست باشم از اون شب مهمونی و حرف های هانا و نگاه و حرف های خود بهرنگ یکمی فکرم مشغول

شده بود ولی هروقت بهش فکر می کردم خیلی سریع خودم رو با چیزی مشغول می کردم تا زیاد ذهنم

درگیر این موضوع نباشه چون چیزهایی خیلی مهم تری توی زندگیم دارم!

بالاخره این تعطیلات هم تموم شد و من دوباره می تونستم به مورد علاقه ترین چیز توی زندگیم رسیدگی کنم.

هممون با شوق و دلتنگی به انتظار استاد به صف ایستاده بودیم.

استاد با همون استایل خاص و همیشگی خودش وارد کلاس شد و رو به رومون ایستاد.

-سلام به همتون عیدتون مبارک.

بعد از جواب دادن ما ادامه داد.

-امیدوارم که هم حال خودتون و حال دلاتون خیلی خوب باشه و امسال، سالی پر از لبخند، خوش حالی، خبرهای خوب، سلامتی باشه و بتونید همین اول سالی برنامه ریزی هاتون رو انجام بدین و هدف هاتون رو اولویت بندی کنید و بهترین ها رو برای خودتون بسازید چون بهترین چیزها ساختنیه، خودت باید به دست بیاری شون و هیچ وقت نباید منتظر بمونی تا خودشون به سمت تو بیان.

مثل همیشه حرفاش امیدبخش و پر از انرژی مثبت بود.

-راستش بچه ها تو اولین روز کلاسمون تو سال جدید نمی خواستم این حرف رو بزنم ولی مجبورم من خودمم امروز صبح شنیدم و خیلی خیلی بابتش ناراحتم.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.

-امروز صبح خبری به دستمون رسید و هممون شوکه شدیم. بنا به دلایلی که هنوز برای ما مربی ها هم معلوم نیست مسابقات استانی که قرار بود تو شهریور ماه برگزار بشه کنسل شده.

با این حرف استاد پچ پچ و همهمه بین بچه ها بالا گرفت.

استاد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-سکوت!

بعد از آروم شدن کلاس دوباره ادامه داد.

-اما سورپرایزش اینجاست قراره مسابقات کشوری برگزار شه و هر مربی وظیفه داره یک نفر از تیمش رو بفرسته.

نگاه عمیقی به تک تک مون انداخت.



-ما وظیفه داریم بهترین شاگردمون رو بفرستیم که اگر تو این مسابقه مقام آورد می تونه بره برای تیم ملی. می دونم خیلی هاتون چقدر رو این مسابقه استانی حساب باز کرده بودین ولی بدونید من مجبورم و خودم خیلی ناراحتم و باید از بین همه ی شما که واقعا تو سبک خودتون بهترین هستید بهتر از بهترین رو انتخاب کنم و ازتون می خوام مثل همیشه به انتخاب های من احترام بگذارید و ایمان داشته باشید. بعد از این حرفش نگاهی به نگار انداخت و اون رو مخاطب قرار داد.

-نگار من، تو رو برای این کار انتخاب کردم.

نگار که انگار چندان تعجب زده نشده بود، جواب داد.

-مطمئن باشید پشیمون تون نمی کنم استاد.

استاد تنها به تکون دادن کوتاه سرش اکتفا کرد.

«چی می شنیدم! البته که استاد نگار رو انتخاب می کنه و هیچ وقت نمیاد یک مبتدی رو به جای شاگرد حرفه ایش بفرسته»

بی اراده بغض گلوم رو گرفته بود.

سرم رو پایین انداخته بودم که شنیدم استاد صدام می کنه.

از بچه ها جدا شدیم که گفت:

- آیلار می دونم که چقدر ناراحت شدی.

در حالیکه سعی می کردم صدام نلرزه.

-نه استاد اشکالی نداره.

-نگار دو ساله که شاگرد منه و از همه ی توانایی هاش خبر دارم. می دونم که چقدر این مسابقه برات مهم بود.

- انگاری باید یک سال دیگه صبر کنم.

-آره تقریبا.

لبخند کوتاهی زدم.

-بهرتر استاد! اینجوری می تونم بیشتر آماده بشم.

دستش رو روی شونم گذاشت.

-آفرین دقیقا همینه.

تو رختکن بودیم که نگار دیدم و به سمتش رفتم.

-خیلی خوش حالم برات!

-خودم بیشتر هیجان زده ام راستش من زودتر از همتون این خبر شنیدم.

-مطمئنم که موفق میشی نزدیک به پنج\_شیش ماه وقت داری میتونی خودت رو کامل آماده کنی.

-راستش آیلار، استاد خیلی رو من حساب باز کرده که بتونم وارد تیم ملی بشم.

-پس ثابت کن که اشتباه نکرده.

-همه ی تلاشم رو می کنم.

-من دیگه برم نگار جون خدافظ.

-قربونت خدافظ.

از آکادمی زدم بیرون ذهن و قلبم هر دو ناراحت بودند ولی خب چه میشه کرد شاید اینجوری برام بهتر باشه.

«خب، خب بعد از یه مدت طولانی قراره آقای بهرنگ رو ببینم!»

اول به سمت منشی رفتم.

-سلام خانوم رسولی خوبین سال نو تون مبارک.

یکی از اون لبخند های مصنوعیِ همیشگیش زد.

-سلام عزیزم ممنون همچنین.

کلا چندان اخلاق مناسبی نداره!

لبخند کوتاهی زد و به سمت اتاق بهرنگ رفتم. بعد از ضربه ی کوتاهی به در وارد شدم.

-سلام!

از جاش بلند شد و با خنده ای دلی گفت:

-سلام عیدت مبارک.

-عید تو هم مبارک.

-خوبی؟ خدا رو شکر تموم شد این تعطیلات!

در حالیکه می نشستم، گفتم:

-خوبم خوبی؟ معلومه خیلی بهت سخت گذشته!

-آخه نمی دونی که چقدر دل...

و بعد خیلی سریع حرفش رو خورد و عوض کرد.

-چقدر از تعطیلی متنفرم.

با اینکه کنجکاو بودم بدونم چقدر دلش چی ولی گفتم:

-آها... که اینطور.

-خب تعطیلات خوش گذشت؟

با یادآوری عمه گفتم:

-خیلی، خیلی...

-دیگه چیزی هم تا کنکورت نمونده ها!

-آره...

-آماده ای براش؟

کوتاه خندیدم.

-راستش رو بگم نه!

-یعنی برات مهم نیست کجا قبول شی؟

-نه خب اون جوری هم که نیست!

-پس چجوریه؟

-خب من الانشم تو رشته ام موفقم دو تا انیمیشن سه دقیقه ای ساختم که تو استان مقام اول رو آورده و اینکه شاید دانشگاهی که درس می خونی خیلی مهم باشه و یکی از دانشگاه های عالی باشه ولی اینکه بتونی تو رشته ی خودت شغل مربوط بهش رو پیدا می کنی همش به خودت بستگی داره.

-خیلی هم عالی!

-اوهوم.

-دقیق چه زمانیه؟

-فکر کنم اواسط مرداد.

-بسیار خب بریم واسه اولین آموزش تو سال جدید.

کلاس امروز هم هرطوری بود تموم شد منظورم از هرطوری اینه که نگاه های بهرنگ فرق کرده بود و خیلی واضح می تونستم این رو بفهمم ولی اینکه خودم رو به ندونستن بزنم یکمی سخت بود.

—

چند ماه بعد:

از سالن آزمون بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به دستام دادم.

«آخیش اینم از این راحت شدم دیگه»

به سمت مامان که روی یکی از نیمکت های محوطه نشسته بود؛ رفتم.

-تمام!

سرش رو از گوشیش گرفت.

-عزیزم اومدی چطور بود؟

کنارش نشستم.

-بدک نبود.

-بذار زنگ بزنم بابات بیاد دنبالمون.

-هوم.

بعد از اینکه تماسش تموم شد.

-روت حساب کنیم که دولتی قبول میشی؟

خندیدم.

-دولتی، آزاد، غیرانتفاعی یا پیام نور فرقی نمی کنه فقط همین جا مشهد قبول بشم.

-به بابات گفتم به تو امیدی نیست.

یکم چپ چپ نگاهش کردم.

-مرسی از این صداقتت مامان.

-مگه دروغ گفتم کی نشستی یکم درس بخونی! یا باشگاه بودی یا ساز میزدی یا نقاشی می کردی.

-خب مامان دنیای من همیناست با همینا خوشحالم.

دستش رو دور شونم انداختم و من رو به خودش نزدیک تر کرد.

-من و پدرت هم فقط خوشحالی تو رو می خوایم یکی یک دونه.

انگار که تازه یادش اومده باشه بخواد چیزی بهم بگه.

-راستی آیلار چند بار گوشیت زنگ خورد.

-خب کی بود؟

-جواب ندادم.

-چرا خب؟

-تو کیفم بود خودمم مشغول گوشی خودم بودم دیگه نشد جواب بدم.

و با لبخندی نگام کرد و من در مقابل چپ چپ نگاهش کردم.

-حالا اگه الان با گوشی تون مشغول نیستین گوشی من رو بدین.

بعد از چک کردن گوشیم فهمیدم که بهرنگ بوده.

-آقای بهرنگ بوده!

-خب زنگ بزنی بین بنده خدا چیکار داشته.

شماره ی بهرنگ رو گرفتم که بعد از چند تا بوق با هیجان جواب داد.

-سلام خوبی کنکور چطور بود!

-سلام مرسی بدک نبود.

-هوم، خوبه.

-آ...ره...

چند لحظه بینمون سکوت شد که بعد خودش سکوت رو شکست.

- می خوام پیام دنبالت با هم بریم یه دوری بزنییم تا خستگی کنکور از تنت در بیاد؟

یکمی از پیشنهادش تعجب کردم با این حال گفتم:

- راستش نمی دونم باید با مامانم حرف بزنییم یه چند لحظه گوشی دستت باشه.

-اوکی.

رو به مامانم گفتم:

- مامان آقای بهرنگ میگه که اگه مایلیم بیاد دنبالم و با هم بریم بیرون...

مامان هم با تعجب گفت:

-وا! نه مامان جان من و بابات خودمون برای عصر برنامه چیدیم ازش تشکر کن.

-باشه پس... آقای بهرنگ؟

-جانم؟

«دیگه قشنگ تو شوک موندم چند لحظه»

-ام... مامانم میگه برای امروز خودشون برنامه چیدن.

-باشه پس، یه روز دیگه میریم.

با ترید جواب دادم.

-البته!

-دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم بدرود.

-مراحمی، خدافظ.

تماس رو که قطع کردم مامان گفت:

-خیلی با این بهرنگ صمیمی شدی ها!

-مامان!

-حالا چند دفعه اومده خونمون و بابات و دوستش می شناسنش دلیل نمیشه باهات قرار بذاره.

قشنگ با چشای گرد شده نگاش کردم.

-قرار چیه مادر من! بنده خدا می خواست از حال و هوای کنکور در پیام.

-لازم نکرده من و بابات حال و هواش رو از سرت درمیاریم.

-خوبه حالا سه شب در هفته با بهرنگ برمی گردم خونه!

-سکوت کن، پاشو بریم بابات دم در متظره پیام داده.

-تهمینه خانوم جوابی نداشتی برای حرفم بدی ها.

چشم غره ای بهم رفت و باهم به سمت ماشین بابا رفتیم.

-

داشتم تمرین خودم رو انجام می دادم که چشمم به نگار خورد. داخل رینگ با استاد تمرین می کرد؛

کمتر از یک ماه دیگه به مسابقات کشوری مونده بود و تو این یک ماه قرار بود هر روز با خود استاد

تمرین کنه.

اون واقعا مبارز خیلی خوبی بود.

هرچند از اینکه مسابقات استانی کنسل شده بود خیلی ناراحت بودم چون زمان خیلی خوبی بود تا بتونم به استاد ثابت کنم از اینکه به من اعتماد کرده پشیمون نمیشه ولی، بیخیال... یکم دیگه هم صبر می کنم.

-آیلار؟

از فکر و خیال دراومدم.

-بله استاد.

-بیا اینجا برای نگار میت بگیر یکم باهم تمرین کنید.

-چشم استاد.

داخل رینگ که شدم، گفتم:

-به ضرباتش با دقت نگاه کن.

احترام گذاشتم.

-بله استاد.

تمرین کردن با نگار هم برای اون و هم برای خودم خوب بود فقط تنها ایرادی که داشت تو حرکات چرخشی پاش بود.

بعد از ضربه ی چرخشی خیلی سریع تعادلش بهم می خورد.

-آه لعنتی!

-اشکال نداره دوباره انجامش بده.

-این حرکت خیلی امتیاز داره باید بتونم انجامش بدم.

-تو می تونی فقط تمرکزت رو بیشتر کن.

-

با یک خدافظی کوتاه از بچه ها جدا شدم و به سمت بهرنگ رفتم.

با یادآوری حرف های مامان بی اراده خنده ام گرفته بود و همین لبخندم تا وقتی که برسم پیش بهرنگ روی لب هام بود.



در زدم و وارد شدم.

-سلام!

مهربون جواب داد.

-سلام خوش خنده!

خنده ام بیشتر شد.

-کاش زودتر کنکور رو می دادی تا من همیشه همین قدر خندون بینم!

اخم مصنوعی ای کردم.

-یعنی من همیشه اخمو بودم!

-نه...نه... فقط الان یکم بیشتر صورتت خندونه.

بی اراده حرفش به دلم نشست!

در حال زدن قطعه ی جدید بودم و تمام حواسم و چشمم به ویالون بود.

وقتی کارم تموم شد و سرم رو بالا گرفتم نگاه عمیق بهرنگ رو روی خودم دیدم!

و باز بی اراده، بدون اینکه دست خودم باشه موجی از گرما رو تو جای جای بدنم حس کردم.

-آقای بهرنگ...؟

با همون نگاهش گفت:..

-فوق العاده، مثل همیشه!

نگاه ازش گرفتم.

-ممنون.

-امکانش هست یه درخواستی ازت داشته باشم؟

با تردید و تعجب گفتم:

-تا چی باشه؟

-میشه امشب قبل از اینکه برسونت خونه یکی دو ساعتی رو باهم بیرون باشیم و حرف بزنیم؟

راستش کمی کمتر از دفعه ی قبلی جا خوردم با این حال گفتم:

-خب...فکر می کنم باید با پدرم یه مشورتی کنم...

-نیازی نیست!

-چطور!

-بابات خبر داره.

گنگ نگاهش کردم.

-چی، واقعا!

-اوهوم.

-او...کی. (اوکی با کمی مکث بینشون!)

تا وقتی تمرینمون تموم بشه تماما به این فکر می کردم بهرنگ قراره چی بهم بگه که حتی از قبل با بابا هماهنگ هم کرده.

بالاخره تایم تمرین هم تموم شد و با هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

درحالیکه ماشین رو روشن می کرد.

-دوست داری کجا بریم؟

-خب، فرقی نمی کنه.

-باشه همین نزدیکی ها یه کافی شاپ قشنگی هست میریم اونجا.

-خوبه!

از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه می کردم ولی تمام حواسم پیش بهرنگ بود؛ حتی می تونستم به راحتی سنگینی نگاه هاش رو روی خودم حس کنم.

به کافی شاپ که رفتیم اول من و بعد خودش واردش شدیم.

به پله ها اشاره ای کرد.

-بریم طبقه ی بالا هوم؟

-باشه.

یک میز دو نفره رو انتخاب کردیم و نشستیم. زنگ کوچیکی روی میز بود که بهرنگ فشارش داد.

بعد از چند لحظه مردی به طرف میزمون اومد. منو رو به طرفمون گرفت:

-سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید.

-ممنون.

بهرنگ منو رو به سمتم گرفت.

-چی دوست داری؟

نگاهی بهش انداختم و بعد از چند ثانیه کوتاه گفتم:

-من لاته می خورم.

پلکی زد و رو به مرد گفت:

-دو تا لاته لطفا.

-کیک در کنارش نمی خواین؟

بهرنگ سوالی نگام کرد.

-نه من که نمی خوام.

-همون دو تا لاته.

-چشم.

بعد از رفتن مرد دستاش رو بهم قلاب کرد.

-جای قشنگیه نه؟

نگاهی کلی بهش انداختم.

-آره.

-من خیلی وقت نمی‌کنم کافی شاپ پیام مگر اینکه قرار خاصی داشته باشم که بخوام پیام.

-راستش منم خیلی زیاد اهل رفتن به کافی شاپ نیستم...

همزمان با اینکه خودمم دستام رو بهم قلاب می‌کردم و زیر چونم می‌داشتم.

-اتاق دنج خودم و قلموهام و سازم رو به هرچیزی ترجیح میدم.

-پس گوشه گیری؟

با خنده گفتم:

-نه...من... فقط تنهایی رو دوست دارم.

-خوبه!

لاته هامون رو آوردن.

-بفرمایید خدمت شما و شما.

لبخندی زد:

-ممنون.

-متشکر آقا.

و بعد رو به من گفت:

-بخور سرد نشه!

یکمی از لاته مون رو خوردیم که بهرنگ گفت:

-قبل اینکه بیای پیش من باشگاه میری آره؟

-آ...ره.

-عالی، چی کار می‌کنی؟

-بدن سازی!

-پس به ورزش خیلی اهمیت میدی؟

-دوش دارم آره.

-منم هرازگاهی با دوستانم میرم کوه البته اونا منظم هر هفته میرن من یکم تنبلی می کنم از ورزش فراری ام ولی تغذیه ام برام خیلی مهمه.

-خب البته همیشه میگن تغذیه و ورزش باهم که باشند نتیجه میگیری!

-اینم حرفیه.

هر دومون لبخندی رو لبمون نشست. بعد از چند ثانیه خیلی کوتاه سکوت گفت:

-هنوز یک سال نشده با هم آشنا شدیم درسته؟

یکمی فکر کردم.

-نه هنوز یک سال نشده.

-اولین بار کنار تابلوت هم رو دیدیم.

-هوم اگر اشتباه نکنم تو آذر یا دی بود زیاد مطمئن نیستم.

-پس باز هم مدت زیادیه که هم رو می شناسیم.

-آره.

-می دونی من چند وقتی میشه که دارم درمورد این موضوع فکر می کنم و دلم می خواست قبل از اینکه

پای خانواده بیاد وسط قبلش نظر خودت رو بدونم برای همین با پدرت حرف زدم و ازش اجازه گرفتم

که امشب با هم باشیم و درموردش حرف بزنیم.

-درمورد...؟

-خب...

مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

-من بهت علاقه دارم آیلارا!

برای یک لحظه قلبم ایستاد! چی می شنیدم...!

-پس یعنی هانا راست می گفت!

خندید.

-دختر تیز و زرنگیه.

با تعجب و حیرت فقط نگاهش می کردم پس یعنی واقعا بهرنگ دوستم داره!

لبی تر کرد و دوباره ادامه داد:

-می خواستم اول از همه نظر خودت رو بدونم بعد یه جلسه با خانواده ام بیایم خونتون!

-راستش... من... یکمی شوکه شدم!

خندید.

-من... خب...

نمی دونستم چطور بگم!

-می دونی من تا به حال تو چنین موقعیتی نبودم نمی دونم باید وقتی یک نفر بهم ابراز علاقه می کنه چه

عکس العملی نشون بدم!

-یعنی هیچکی جرات نکرده این حرف رو بهت بزنه!

-گفتم که من تنهایی رو بیشتر دوست دارم.

چشماش رو ریز کرد.

-یعنی تو این یه مورد هم می خوای تنهایی رو انتخاب کنی!

یک دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به چشماش خیره شدم.

«چی تو چشاشه که نمی تونم به راحتی بیخیالش بشم...»

دقیقا مثل من یکی از دستاش رو زیر چونه اش گذاشت و خیره تر از هر دفعه ی دیگه ای نگام کرد.

-هوم؟

-خب... باید فکر کنم.

-باشه فکر کن.

و پلکی زد و با لبخند نگام کرد.

تو راه برگشت به خونه هر دو سکوت کرده بودیم ولی هر دو بی اراده یک لبخند روی لب ها مون بود...

نزدیک خونه رسیدیم؛ قصد پیاده شدن کردم که گفت:

-آیلار؟

-بله؟

-زیاد منتظرم نذاری ها!

خندیدم و گفتم:

-خدافظ.

-بدرود.

و از ماشین پیاده شدم و اون مثل همیشه با تک بوقی ازم دور شد.

وارد خونه شدم.

-من اومدم.

مامان و بابا هر دو تو پذیرایی نشسته بودند.

-سلام دخترم.

بابا بود که جوابم رو می داد.

-سلام خسته نباشی عزیزم.

بوسی برای مامان فرستادم و در حال رفتن به سمت اتاقم بودم که مامان گفت:

-کجا میری؟

-میرم لباسام رو عوض کنم.

-نمی خواهی اینجا تعریف کن.

لبخندی از روی خجالت روی صورتم نشست. به سمتشون رفتم و کنارشون نشستم.

-خب بابا تعریف کن.

-خب... شما که بیشتر از خودم درجریانید!

مامان پیش دستی کرد.

-باز هم می خوایم از زبون خودت بشنویم.

-اوکی.

و تقریباً بیشتر مکالمات بین خودم و بهرنگ رو براشون تعریف کردم.

-همین.

-نظر خودت چیه بابا؟

-خب راستش بابا من هنوز هجده سالم کامل نشده و اینکه هنوز اونقدرها هم بهرنگ رو نمی شناسم.

-پس یعنی جوابت منفیه؟

-نه!

هر دو خندیدند.

-یعنی من یه شرطی دارم.

-بگو بابا.

-خب فکر می کنم باید یه مدتی رو با بهرنگ باشم تا بتونم بیشتر بشناسمش نمی خوام سرسری و زود

بشینم پای سفره ی عقد!

بابا یکمی فکر کرد و نگاهی به مامان انداخت.

-خب ولی همین آشنایی تون هم نیاز به یک محرمیت داره!

مامان جواب داد.

-می تونیم برای یک سال یه صیغه محرمیت بینشون بخونیم که برای رفت و آمد هر دو راحت باشند.



با تعجب گفتم:

-یعنی تو یک سال من کامل بهرنگ رو می شناسم؟

-من و مامانت چهل ساله با هم زندگی می کنیم ولی بازم هر روز به چیز جدید از هم دیگه می بینیم  
بین باباجون من با دوستم آقای خاکسار حرف زدم از خودش و خانواده اش تعریف کرد به هر حال چند  
ساله که اون ها رو می شناسه. خودت که دیدی به قصد ازدواج قدم برداشته ولی حالا تو داری میگی  
هنوز زوده برات میگی یک سالی رو اینجوری باشین برای شناخت بیشتر.

-اگر بعد از یک سال فهمیدیم که از تصمیم مون پشیمون شدیم چی؟

-خب همینه دیگه بابا این سال برای اینکه هم رو بشناسین و با چشمای باز تصمیم بگیریید.

برای لحظه ای چشمای بهرنگ تو ذهنم نقش بست...!

-باشه بابا.

-پس خودت بهش خبر بده.

درحالیکه بلند می شدم و به سمت اتاقم می رفتم، گفتم:

-نوج، باید یک هفته ای رو انتظار بکشه آقای بهرنگ.

هر دو بلند خندیدند و من با زدن چشمکی بهشون وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیده بودم و با گوشیم کار می کردم که ضربه ای به در خورد و بابا وارد اتاقم شد.

-بیداری عزیزم؟

-آره باباجون.

به سمتم اومد و با شوخی گفت:

-مامانت رو خوابوندم تا پیام یکی پدر دختری حرف بزنیم.

خندیدم.

-مامان تا شما رو نخوابونه خودش نمی خوابه.

روی تخت آروم کنارم نشست.

-هیچ خبر داری نتایج کنکور اومده؟

خندیدم و با خجالتی مصنوعی بهش گفتم:

-از خودم بیشتر خبری داری بابا!

-بله دیگه همه کارات رو دوش منه.

-باباجون خودت هم خوب می دونی اگر همین الانشم برم دنبال کار پیدا می کنم ولی خب مدرک تحصیلی هرچه بالاتر باشه کار هم بهتره این رو می دونم ولی خب چه کنم یکی با درس میونم بده!

-لازم نبود اینقدر حرف بزنی!

خندیدم و با ناراحتی الکی گفتم:

-بابا!

-فردا می خوام برات انتخاب رشته کنم.

-خب... رتبم چند شده؟

-با یکی دو نفر مشورت کردم فقط آزاد و غیرانتفاعی میتونی.

-ناراحتی از اینکه دخترت نمیره دانشگاه دولتی؟

-نه، چرا ناراحت باشم؟ مگه قرار نوع دانشگاهت شخصیت تو رو تعریف کنه!

-پس نگرانی و ناراحتی تو چشمات واسه چیه؟

-می دونی بابا یه دوستی داشتم بهم می گفت آدما تو یک زمانی از زندگی شون تغییر می کنند اونم وقتی که وارد دانشگاه میشن!

-آها گرفتم، پس تو می ترسی من تغییر کنم؟

-نه من دخترم رو می شناسم ولی خواه ناخواه دانشگاه تاثیرات خودش رو می ذاره و تو با توجه به اینکه من می دونم تو شخصیت ثابتی داری ولی باز هم باید مراقب باشی.

-هستم باباجون نگران نباش.

-حالا اینها به کنار، مقدمه بود! اومدم درمورد یه چیز دیگه باهات حرف بزنم.

چشمام رو ریز کردم.

-درمورد چی؟

-آیلار تو هم به شهریار علاقه داری؟

با تعجب گفتم:

-وایی بابا این چه سوالیه آخه یهویی!

-گوش کن چه یک سال صرف آشنایی بشه چه ده سال باز هم تو این رفت و آمد ها، دیدن ها، چشم تو چشم شدن ها، خندیدن ها... یه چیزی بین دو تا قلب رد و بدل میشه.

بالشتم رو روی پام گذاشتم و دستام رو زیر چونم گذاشتم.

-و وقتی دو تا آدم قلباشون بهم وصل بشه خیلی کمتر ایراد های هم رو می بینند، به قولی عاشق کور و کر میشه و من دلم نمی خواد که تو از سر عاشقی و ندیده گرفتن ها بذاری یک نفر وارد زندگیت بشه.

-می دونم شما چی میگی باباجون ولی من عاشقش نیستم! من... فقط... خب جووری هم نیست که ازش بدم بیاد... می خوام درموردش فکر کنم.

-

کمتر از ده روز مونده بود به مسابقات و فشار تمرینات نگار هم بیشتر شده بود. امروز یکمی کلاسم طولانی تر شد و همین باعث یکمی دیر تر پیش بهرنگ برسم.

پشت در اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن ضربه ی کوتاهی به در وارد شدم.

-سلام.

اول نگاهی به ساعتش انداخت و بعد نگاه عمیقش رو به چشمام انداخت و من دوباره هجوم گرمی خون رو تو تمام وجودم حس کردم.

-سلام، دیر کردی!

در حالیکه کیفم رو می داشتم و می نشستم.

-خب ببخشید یکم امروز تمرینام زیاد بودند.

پلک محکمی زد.

-اشکالی نداره.

نگاهش به قدری عمیق بود و گرما داشت که دونه های عرقی که از سر خجالت بودند رو به راحتی حس می کردم.

به سمت ویالونم رفتم که گفت:

-می دونی دو روزه که منتظرتم.

-ام... آره... یعنی گفتم که باید فکر کنم.

دستی به ته ریش تازه دراومدش کشید و گفت:

-هنوزم می خوای فکر کنی؟

موهای جلوی سرم رو که از زیر شال دراومده بودند رو پشت گوشم دادم.

-یه جورایی فکرام رو کردم.

هیجانی توی چشماش نشست.

-و نتیجه؟

حرفی که به بابا زده بودم رو به بهرنگ هم گفتم.

بعد از تموم شدن حرفام چند ثانیه ای مکث کرد و سپس لبی تر کرد و آرام گفت:

-یعنی فکر می کنی شاید من کاری کنم که نظرت عوض بشه؟

با تعجب گفتم:

-نه... نه... من... خب...

نفسی از سر کلافگی کشیدم.

-من تازه قراره هجده سالم بشه و به این زودی ها نمی خوام ازدواج کنم ولی با این حال این فرصت  
آشنایی رو می خوام به هر دومون بدم.

به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شد.

-قبوله، حرفت منطقیه.

لبخندی زد که همزمان انگشت اشاره و شستش رو دو طرف لب هاش گذاشت و نقش لبخند رو کشید  
و گفت:

-لبخند دندون نما بزنی دونی چقدر دوست داشتنی تر میشی تو اون حالت.

بی اراده لبخندم بیشتر شد و سرم رو پایین انداختم.

-خب، حالا خودت به بابات میگی یا من خودم بگم؟

-چی رو؟

-اینکه فردا شب با پدر و مادرم میام اونجا!

-فردا شب!

-آره خب.

-فکر می کنم خودت خبر بدی بهتره.

-میگم بابام تماس بگیره با بابات.

-خوبه.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد درست شبیه به یک پلک زدن و من دقیقا تو روز تولدم یعنی پنجم شهریور ماه برای اولین بار اجازه دادم کسی وارد زندگیم بشه.

البته بماند که خانواده ی بهرنگ کمی از شرط من ناراضی بودند ولی بخاطر اینکه ما هر دو سر این موضوع به تفاهم رسیده بودیم، موافقت کردند.

تنها یک سیغه ی محرمیت یک ساله ی خیلی ساده بینمون خونده شد اون هم تنها با حضور خانواده ی من و خانواده ی شهریار.

مامان شهریار انگشتی رو به عنوان نشون همراه خودشون آورده بودند هرچند که چندان مشتاق استفاده ازش نیستم چون دلم می خواد زمانی انگشتر ازدواج به دستم بشینه که با اطمینان کاملی تصمیم به این کار گرفته باشم.

شهریار نمی دونست که اون شب تولد منم هست و این رو از بابا شنیده بود، چون وقتی بهم محرم شدیم بابا رو به جمع گفت امشب یک تبریک دیگه هم باید به من گفته بشه و اون تبریک تولدم هست!

کلید کمد رو به اکرم جون دادم و گوشیم رو گرفتم.

دو تماس بی پاسخ از شهریار داشتم؛ شماره اش رو گرفتم.

-سلام عزیزم.

-سلام، زنگ زده بودی من سر تمرین بودم.

-اره زنگ زدم آدرس باشگاهت رو بدی پیام دنبالت!

«آخ! حالا بیا این رو درست کن.»

-نه آقا شهریار لازم نیست من خودم میام.

با لحن دلخوری گفت:

-اول که خودم کشتم تا بهرنگ رو به شهریار تبدیل کنی حالا الان اون پیشوند آقا چی میگه!

خندیدم.

-یکم بگذره درست میشه.

-انشالله، کجایی الان؟

-دارم میام سمت تو.

-بیا منتظرتم عزیزم.

-باشه.

بعد از قطع کردن تماس نفسی از سر راحتی کشیدم.

«خدایا بابا کم بود یکی دیگه هم اضافه شد...»

حالا اینکه به خیر گذشت. با به یاد آوردن اینکه تا چند دقیقه ی دیگه شهریار رو می بینم دلم به وجد اومد.

قبل از اینکه وارد آکادمی بشم گوشیم رو در آوردم و نگاهی به خودم انداختم.

«تازگیا یکم رو چهرم حساس شدم آیی...»

بعد از سلام کردن به منشی به سمت اتاق شهریار رفتم و بعد از ضربه ی کوتاهی به در وارد شدم.

به محض ورودم به اتاق میزی که وسط اتاق بود و یک کیک کوچیک روش گذاشته بود، با شمع های روش توجهم رو به خودش جلب کرد.

و از اون زیباتر صدای اهنگ تولدت مبارک که از ساز شهریار میومد خیلی بیشتر جذاب تر بود.

با ذوق و تعجب نگاه کردم.

-شهریار...

دست از ساز زدن برداشت و آروم به سمتم اومد.

-تولدت مبارک آیلار عزیزم.

به چشماش نگاه کردم.

-نیازی به این کارها نبود آخه من که تولدم گذشته!

در حالیکه دستش رو پشت سرم می داشت و من رو به سمت میز هل می داد، گفت:

-چه اشکالی داره مگه، حالا یکی دو روز اینورتر، هوم؟

-بازم ممنونم ازت.

عمیق تر نگاهش کردم.

-واقعا غافل گیر شدم.

بشکنی زد.

-قسمت قشنگش اینجاست.

پرسشی نگاهش کردم که به سمت میز خودش رفت و بعد با یک ویالون برگشت.

-تولد که بدون کادو نمیشه، میشه؟

-وای شهریار!

این قسمتش واقعا هیجان انگیز بود.

درحالیکه ساز رو ازش می گرفتم.

-ولی من که خودم داشتم!

-دیگه وقتی ساز زدنت بهتر میشه خود ساز هم باید بهتر باشه.

-این... خیلی خوبه واقعا ازت ممنونم.



تایم کلاس تموم شده بود و همه به صف ایستاده بودیم.

-قبل از اینکه کلاس رو تموم کنم دخترا می دونید که فردا صبح من و نگار میریم تهران، برای دوستتون آرزوی موفقیت و پیروزی کنید و در جریان هم باشید در نبود من کلاس هست!

و بعد به دختری که اسمش نازی و تنها یک رده از نگار پایین تر بود، اشاره کرد.

-نازی، ارشد دوم کلاس هست و در نبود من باید به حرفاش گوش کنید. من وقتی برگردم ازش گزارش می خوام پس لطفا همکاری کنید.

بعد از احترام گذاشتن و خدافظی همه به سمت رختکن رفتیم.

نزدیک نگار شدم و بهش گفتم:

-موفق باشی عزیزم.

بهم نگاه کرد و با لحن استرس داری گفت:

-مرسی آیلا رجون، ولی نمی دونی چقدر مضطربم.

-یه ذره اضطراب و استرس طبیعیه ولی نذار بیشتر از این بشه.

-اوهوم.

-راستی بهت گفتم دانشجو شدم.

دو تامون خندیدیم.

-مبارک ها باشه.

-مرسی!

-چه دانشگاهی چه رشته ای؟

-آزاد، همین رشته ی خودم انیمیشن.

در حین تعویض لباس هامون، حرف هم می زدیم.

-راستی آیلار تو ویالون هم میزنی آره؟

-هوم آره.

-باید یه بار برامون بزنی.

دستی به شونش زدم.

-برو برنده شو برگرد یکی مخصوص خودت می زنم.

-ایول، انشالله تا ببینیم نتیجه چی بشه.

-انشالله.

تو راه برگشت خونه بودم که گوشیم زنگ خورد، شهریار بود.

-سلام، سلام.

-سلام به روی ماهت.

لبخندی روی لبم نشست.

-چطوری خانوم؟

-خوبم تو خوبی؟

-بله که خوبم، کجایی؟

-دارم برمی گردم خونه.

-خب پس میام جا خونتون دنبالت بریم با هم یه دوری بزنینم.

-کجا بریم؟

-چه فرقی می کنه کجا باشه، همین که کنار هم باشیم عالیه.

همیشه از تعریف ها و نوع حرف زدنش دلم به وجد می اومد.

-باشه پس منتظرتم.

-باشه عزیزم پس می بینمت.

-می بینمت.

-

سوار ماشین شدم و گفتم:

-وای چقدر زود اومدی شهریار!

-چرا عزیزم؟

-فقط تونستم یه دوش بگیرم و موهام رو خشک کنم حتی یه ذره هم آرایش نکردم.

-برگشت عمیق نگام کرد.

-تو بی آرایش زیباتر میشی!

از تعریفش وجودم پر از لذت و خوشی شد و تنها جواب من بهش لبخندی بود.

راه افتاد که گفتم:

-خب حالا قراره کجا بریم؟

-سینما خوبه، یه فیلم عاشقانه ببینیم.

-اوهوم، خوبه اتفاقا خیلی وقته سینما نرفتم.

فیلم دیدن اون هم کنار شهریار واقعا لذت بخش بود. اونجا تو سینما بود که فهمیدم خنده هاش از نیم

رخ میتونه چقدر زیباتر باشه.

درحالیکه با هم شخصیت های فیلم رو نقد می کردیم از سینما خارج شدیم که با بارش بارون رو به رو

شدیم.

-آخ آخ چه بارونی گرفته.

و من برعکس شهریار با ذوق گفتم:

-وایی داره بارون میادا!

-بدو بریم پارکینگ خیس نشیم!

چپ چپی نگاش کردم.

-بارون به این قشنگی حیف نیست زیرش قدم نزنیم؟

-آیلار خیس میشی سرما می خوری ها!

-نه سرما نمی خورم.

ملتسمانه نگاهش کردم که گفت:

-باشه آقا تسلیم بریم قدم نزنیم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم شروع به قدم زدن کردیم.

بارون هر لحظه بیشتر شد و ذوق من هم همراهش بیشتر می شد و از حرص خوردن و نگرانی شهریار هم نگم!

-آیلار جان ده دقیقه ست داریم راه می ریم بخدا سرما می خوری.

دستش رو ول کردم و رو به روش ایستادم.

-چند بار بگم سیستم ایمنی من قویه سرما نمی خورم.

شهریار حرفی نزد و به جاش به صورتم خیره نگاه کرد.

قطره های بارون روی موها و جای جای صورت هر دومیون نشسته بودند و به راحتی می شد گفت هر دومیون در حال دیدن جذاب ترین منظره ی دنیا هستیم.

بعد از چند لحظه شهریار آروم گفت:

-اقتلا بیا بریم اینجا یه چیز گرم بخوریم.

-موافقم می چسبه تو این هوا.

منتظر سفارش هامون بودیم که گفتم:

-امسال پاییز چقدر زود اومده هنوز شهریور تموم نشده!

شهریار چشمش رو ریز کرد و با لحن خاصی گفت:

-شاید یه نفر عاشق شده!

خندیدم.

-چه ربطی بهم دارند آخه!

-خیلی بهم ربط دارند، پاییز فصل عاشقیه!

-

چند روزی از برگزاری مسابقات گذشته بود و نه تو گروه و نه اینستاگرام هیچ خبری از نگار و استاد نبود.

اگر درست حدس زده باشم دیشب رسیدن مشهد و امروز باید سر کلاس ببینمشون.

وارد رختکن شدم و به بچه ها سلام کردم.

همگی پچ پچ و آهسته با هم حرف می زدند؛ رو به مهلا گفتم:

-مهلاجون؟

-جونم؟

-میگم چیزی شده؟

-خب... نه!

-استاد و نگار برگشتن؟

-آره.

-خب نتیجه؟

-می دونی چیزه بذار خودشون میان میگن.

شونه ای بالا انداختم.

-اوکی.

همه سرجاهای خودمون ایستاده بودیم. جای خالی نگار تو چشم می زد.

استاد اوامد، ولی تنها بود.

«چقدر دلم برایش تنگ شده بود.»

-سلام دخترا.

مثل همیشه هماهنگ جواب سلامش رو دادیم.

-امیدوارم حالتون خوب باشه و در نبود من به تمریناتون خوب رسیدگی کرده باشید و من امروز گزارش کار این چند روز رو از نازی می گیرم.

یکی از بچه ها پرسید.

-استاد، نگار کجاست؟

پشت سرش بقیه پرسیدند.

-مسابقه چی شد؟

استاد نگاهی به جای خالی نگار انداخت.

-نگار مچ پاش آسیب دیده و بخاطر فشار تمرینی این مدت بهش گفتم چند وقتی رو نیاد.

نفسی تازه کرد و ادامه داد.

-و درمورد نتایج مسابقه، نگار همه ی تلاشش کرد ولی متاسفانه تو فایت دومش موقع زدن ضربه ی چرخشی پاش پیچ می خوره و میفته و خب در کل نتیجه اون چیزی نشد که می خواستیم.

«کیمیا یکی دیگه از رده بالا های کلاس که تو صف اول بود، یکمی جلو تر رفت و گفت:

-اونقدر اعتماد به نفس کاذب بهش دادین که اینم شد نتیجه.

-سکوت کن کیمیا.

اما هم چنان ادامه داد.

-حتی اونقدری به من اعتماد نداشتین که بعد از رفتن تون کلاس رو به من بدین و به نازی که دیر تر از من کمر بندش رو گرفت دادین.

جلو تر رفت و دقیقا رو به روی استاد ایستاد.

-خانوم فهیمه استاد اینقدر تبعیض قائل شدن بین شاگردا تون کار درستی نیست.

استاد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-تو رو نفرستادم چون هنوز فرق بین مسابقه و یک مبارزه ی خیابونی رو نمی دونی، نفرستادم چون هنوز آکادمی داره تاوان اشتباه تو رو میده، نفرستادم چون دختری که پاش رو شکستی دیگه هیچ وقت نمی تونه برگرده به رینگ، کلاس رو به تو ندادم چون اخلاق و منش یک مربی رو نداری. صداس بلندتر شد.

-کیمیا از کلاس من برو بیرون، تو دیگه از کلاس من اخراجی تمام.

کیمیا چند ثانیه ای رو مکث کرد و بعد کمر بند و روپوشش رو درآورد و جلوی استاد انداخت و بعد از گرفتن فاصله ای داد زد.

-این تو و اینم کلاست فهیمه استاد!

بعد از رفتن کیمیا سکوت بدی کلاس رو گرفته بود.

به راحتی دست استاد رو می دیدم که مشت کرده و فشارش میده.

نفس عمیقی کشید و رو بهمون گفت:

-یک فرد ورزشکار تنها نباید تو رشته اش عالی باشه بلکه مهم ترین ویژگی یک ورزشکار اخلاقشه، خوب بخاطر بسپارید کیمیا امروز از جمع ما رفت نه چیزی از من کم شد و نه از شما، کیمیا تو این رشته عالیه ولی تا وقتی ندونه چطور رفتار کنه هیچ جایی قبولش نمی کنند. لبی تر کرد.

-همین حالا از همتون می پرسم اگر کسی فکر می کنه من بهش اعتمادی ندارم و یا برعکس اون به اعتماد نداره و نمی تونه احترام بگذاره همین حالا از کلاس بره بیرون.

چند ثانیه ای رو سکوت کرد و به تک تک مون نگاه کرد و در نهایت وقتی سکوتمون رو دید، گفت:

-بسیار خب تمرین رو شروع می کنیم آماده باشید.

بعد از تموم شدن کلاس و احترام گذاشتن، به سمت استاد رفتم.

-خسته نباشید استاد.

-ممنون آیلار تو هم خسته نباشی.

-مرسی، نگار حالش خیلی بده؟

-مچ پاش که یکم در رفته ولی بیشتر از لحاظ روحی آسیب دیده.

-کی برمی گرده دلم براش تنگ شده.

-یکی دو هفته ای بگذره. خیلی ناراحته خیلی، اون شب هم کلی گریه کرد.

-حق داره این مسابقه خیلی براش مهم بود.

-آره روش حساب باز کرده بود.

یکم مین مین کردم.

-بابت... کیمیا متاسفم!

-مشکلی نیست اون به هر حال رفتنی بود فقط دنبال بهانه بود.

-یه وقت جایی از شما بد نگه!

-کسی که بد دیگران رو بگه فقط می خواد بدی خودش رو پنهون کنه، به هر حال مهم نیست بیست سال

از زندگیم رو تو این رشته جوروی زندگی کردم که فقط حرف، حرف خودمه نه کس دیگه ای.

-بله استاد حرف تون صحیح.

-من دیگه برم خدافظ.

-خدافظ استاد.

به سمت رختکن رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

در حال تعویض لباس هام بودم که مهلا به سمتم اومد.

-راستی آیلار جون!

-جانم؟



-پس فردا بعد کلاس یه تولد کوچولو گرفتم دوست دارم تو هم بیای.

لبخند مهربونی به روش زدم.

-مرسی از دعوتت مهلا جون ولی متاسفانه نمی تونم بیام.

-آخه چرا! بیا خیلی خوش می گذره.

-چندان اهل مهمونی و تولد رفتن نیستم بازم مرسی از دعوتت.

-باشه عزیزم هر جور راحتی.

خدافظی کردم و به سمت اکرم جون رفتم تا کلید کمدم رو بدم و گوشیم رو بگیرم که استاد رو هم اونجا دیدم.

«هنوز نرفته!»

-استاد هنوز نرفتن!

-خوب شدم دیدمت آیلار.

-چطور؟

-بیا من می رسونمت خونه.

-خونه نمیرم آخه!

-هرجا بری من می رسونمت کارت دارم.

-باشه چشم.

هر دو از اکرم جون خدافظی کردیم و به سمت ماشین استاد رفتیم.

-خب کجا میری حالا؟

-میرم کلاس ویالونم.

-آها آره ساز زدنت رو استوری کرده بودی دیدم، قشنگ میزنی.

-راستش استاد اون قطعه رو تو یک هفته یاد گرفتم که از طرف بابام تو روز تولد مامانم بهش هدیه بدم.

-آفرین خیلی هم عالی.

-ممنون.

-آدرس کلاست کجاست؟

-بلوار معلم.

-اوکی، بین آیلار جان هر روزی که وقت کردی زنگ بزن به نگار با هم دیگه برید بیرون یکم با هم وقت بگذرونید.

-چطور مگه استاد؟

-از نظر روانی خیلی بهم ریخته راستش به قصد بُرد وارد رینگ شد و اصلا باختش رو پیش بینی نکرده بود و از همه بیشتر ناراحته که می تونست این شانس رو به بقیه بده ولی...

-اینجوری خیلی بده!

-می دونم تازگی فهمیدم که تو و نگار رابطه ی خوبی با هم دارید برای همین از تو می خوام یکم کنارش باشی تا بتونه دوباره بلند بشه.

-چشم استاد حتما.

-خبر دیگه هم که می دونی چند روز دیگه مراسم اهدا احکام.

با خوش حالی گفتم:

-بله که می دونم استاد.

-راستش من برای تو حکم نارنجی و سبز رو باهم سفارش دادم چون لیاقت این رو داشتی که مستقیم کمر بند سبز رو ببندی.

با ذوق گفتم:

-وای این خیلی عالیه استاد ممنونم ازتون.

-خواهش می کنم ارزشش رو داشتی.

-استاد میشه درمورد کیمیا بپرسم که چرا اینجوری کرد؟

دنده رو عوض کرد و گفت:

-کیمیا وقتی کمر بند آبی داشت اومد پیش من و گفت از استادش راضی نیست به همین دلیل از اونجا انصراف داده و به اینجا اومده ولی متاسفانه بعد از یه مدتی فهمیدم اومده بود سر کلاس من که به هم دوره ای خودم که اونم الان استاد همین سبکه درمورد کلاس های من گزارش بده بهش.

-آخه چرا؟ چه نفعی براش داره؟

-به هر حال تو همه چیز خوبی و بدی، برتری و بدتری وجود داره. به هر حال اون سری بخشیدمش و گفت که واقعا من و کلاس من دوست داره به همین دلیل گذاشتم همچنان بمونه یه بار هم تو یکی از مسابقات پای حریش رو به عمد می شکنه!

-اوه خدای من!

-به هر حال باید می رفت از اینجا.

چیزی نگفتم و فقط آدرس دقیق تر کلاس رو بهش دادم و بعد از یک خدافظی و تشکر ازش جدا شدم.

ضربه ای به در زدم و اول سرم رو وارد اتاق کردم. شهریار رو دیدم که کنار پنجره ست.

-سلام.

برگشت و خندون نگام کرد.

-سلام خوشگله.

در رو کامل باز کردم و وارد اتاق شدم.

-خسته نباشی.

-شما خسته نباشی.

-ممنون.

-با کی اومدی آیلار؟

-با مریم باهام کار داشت برای همین من رو تا اینجا رسوند.

-آها آخه یکمی تعجب کردم از صندلی جلو پیاده شدی.

چشمام رو ریز کردم و بهش نزدیک شدم.

-خب خب آقای بهرنگ من رو می پایی؟

و یک ابروم رو بالا دادم.

-هوم؟

فاصله ی یک قدمی بینمون رو کمتر کرد.

-تو رو نیام پس کی رو بیام ها؟

مثل خودش فاصله رو کمتر و کمتر کردم.

-انگاری خیلی رو من حساسی آقای بهرنگ!

تنها به اندازه چند میلی متر بینمون فاصله بود؛ خیره به چشمام گفتم:

-وقتی عاشقی خیلی بیشتر حساس میشی.

مثل خودش خیره نگاهش کردم.

سکوت قشنگی بینمون به وجود اومد که یک آن در باز شد.

-آقا بهرن...

هر دو به سمت در برگشتیم که خانوم منشی رو دیدیم.

-بیخشید یادم رفت در بزنم.

شهریار به سمتش رفت.

-اصولا شما همیشه یادتون میره در بزنید کارتون رو بگید.

-یکی از شاگردتون اومده کار ضروری باهاتون داره.

-باشه شما برید من میام.

بعد از بستن در نفسی از سر کلافگی کشید.

-این بار جستی ملخک!

و بلند خندید.

به سمتش رفتم و مشتی به بازوش زدم.

-خودتی ملخک.

و ادایی براش درآوردم.

-

باهم وارد دانشگاه شدیم.

-می بینم که استرس داری!

چپ چپ نگاهش کردم.

-کی گفته من استرس دارم؟

-بالاخره عشقم داری وارد یه محیط جدید با آدمای جدید میشی معلومه که استرس داری.

-نخیرم من از اینکه وارد یک محیط جدید با آدمای جدید بشم استرس ندارم.

-باشه خانوم، البته می دونی چون امروز اومدی برای ثبت نام و من همراهتم برای همین آرومی، ولی چند

روز دیگه که کلاسات شروع بشه و تنها بیای می فهمی من راست گفتم.

کلافه گفتم:

-وای شهریار بس کن دیگه!

بلند خندید و آروم دستم رو فشرد.

-شوخی می کنم عزیزم.

بالاخره از دست این مسئولین آموزش و ثبت نام خلاص شدیم و به سمت خونه برگشتیم.

تو راه بودیم که بابا زنگ زد.

-جانم بابا سلام.

-سلام عزیزم کجایی کارتون تموم شد؟

-آره بابا داریم برمی گردیم خونه.

-به شهریار هم بگو بیاد مامان ناهار گذاشته.

-| چشم بهش میگم.

-بیاین منتظر تونیم.

-چشم خدافظ.

-خدافظ.

نگاهی به نیم رخش انداختم، مثلا تمام حواسش پی رانندگی بود! دلم خواست یک اذیتش کنم برای

همین سکوت کردم و چیزی نگفتم.

یکمی که گذشت ریز ریز کی نگام کرد.

-چیزی شده عزیزم؟

-فکر کنم شنیدم گفتم چشم بهش میگم.

با تعجب ساختگی گفتم:

-من؟

برگشت و مستقیم نگام کرد.

-بله خود شما.

-نه عزیزم اشتباه شنیدی.

-| خيله خب.

سرم رو به طرف شیشه برگردوندم و یواشکی خندیدم.

دم در خونه نگه داشت و گفت:

-این هم مقصد شما خانوم.

-ممنون آقای بهرنگ.

با خنده ای پر از حرص نگام کرد. درحال پیاده شدن بودم که گفتم:

-وای شهریار یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم!

-چی رو؟

-بابام گفت امروز ناهار خونه ی ما دعوتی.

یکم نگام کرد و بعد گفتم:

-دارم برات خانوم بخشی.

خندیدم و درحالیکه به سمت در می رفتم، گفتم:

-ماشین خاموش کن و بیا خونه عزیزدلم!

وارد حیاط شدم و منتظرش موندم؛ وقتی وارد حیاط شد با تعجب گفت:

-نرفتی هنوز داخل؟

-واقعا فکر کردی بدون تو میرم!

لبخندی زد و دستش رو دور شونم انداخت و محکم بغلم کرد.

-آخه قربونت برم من!

با هم وارد خونه شدیم و من مثل همیشه داد زدم.

-سلام ما اومدیم.

شهریار با شوک گفت:

-عزیزم آروم!

من خیلی عادی گفتم:

-مامان و بابا عادت دارند.

همون لحظه بابا به سمتمون اومد.

-سلام عزیزای من.

و بعد رو به شهریار گفت:

-خوش اومدی شهریار جان.

-ممنون، شرمنده کردین.

درحالیکه بابا دعوت به نشستنش می کرد.

-یه ناهار ساده این حرف ها رو نداره، تهمنه خانوم بی زحمت جای بیار.

-من لباس هام رو عوض کنم میام پیشتون.

هر دو با لبخند نگام کردند و من به سمت اتاقم رفتم.

رو به روی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم. عجیب بود ولی این اولین باریه که قرار بود

اینجوری جلوی شهریار ظاهر بشم.

موهام رو باز کردم و دورم ریختم.

نه...نه!

دوباره بافتمشون و یکم از موهای جلوم رو کج روی صورتم ریختم.

هوف!

اینم نه!

بیخیال زیبا به نظر رسیدن شدم و همه ی موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم و یک پیراهن بلند و

پوشیده پوشیدم.

آخرین نگاه رو به خودم تو آینه انداختم و بیرون زدم.



وارد پذیرایی شدم و دیدم هر سه نفر کنار هم نشستند و لب‌های تک تکشون هست.  
-سلام مامان.

نگاه هر سه برگشت به سمت من فقط نگاه یک نفر تو این جمع در حال حاضر برام مهم بود.  
تو نگاهش ذوق و ستایش رو به راحتی حس می‌کردم.  
-بیا دخترم بشین.

و بابا به دنبال حرفش به کنار شهریار اشاره کرد.

یکمی معذب بودم ولی با این حال کنار شهریار احساس آرامش هم می‌کردم.  
روز خیلی خوبی برای هر دومون بود.

شهریا بخاطر اینکه کلاس داشت باید زودتر از من می‌رفت هر سه نفر تا دم در بدرقه اش کردیم و  
تنها من تا در ورودی حیاط باهاش رفتم.  
نزدیک در که رسیدیم عمیق نگام کرد.

-دم اسبی بهت میاد!

آروم خندیدم.

-نمی‌دونی چند تا مدل مو عوض کردم تا به این برسم!

اون هم خندید.

-تو هر جوری باشی برای من قابل قبولی اینقدر به خودت سخت نگیر!

یک قدمی به سمت اومد و آروم بوسه ای روی پیشونیم گذاشت.

-بدرود تا عصر.

-خداافظ تا عصر!

و رفت و من موندم و لذت و گرمای شیرین بوسه ی شهریار روی پیشونیم.

امروز با شه‌ریار کلاس نداشت‌م بعد از تمرین گوشیم رو برداشتم و به نگار زنگ زدم.

-بله؟

-سلام نگار جون.

-سلام آیلار جون خوبی؟

-فدات بشم تو خوبی؟

-منم خوبم.

-نگار اگر جایی نمیری تا یک ساعت دیگه هم رو ببینیم؟

-جایی که نمیرم چطور؟

-دلم برات تنگ شده هنوز کلاس هم که نمیای دوست دارم ببینمت.

-باشه عزیزم، کجا فقط؟

-فرقی نمی‌کنه هر جا تو بگی.

-همون نزدیک آکادمی یه کافی شاپ هست می‌خوای اونجا ببینمت؟

-آره باشه عالی‌ه، پس من میرم تو هم بیا.

-باشه عزیزم می‌بینمت.

-فعلاً.

این هم از این، بعد شماره ی شه‌ریار رو گرفتم.

-به به سلام زیبا جان.

خندم گرفت.

-سلام عزیزم.

-کلاست تموم شد؟

-آره، الانم با یکی از دوستانم قرار دارم می خوام برم بینمش.

-آها پس... امروز نمی بینمت!

-نه دیگه، فردا می بینمت.

-باشه خانوم بخشی به دوستتون رسیدگی کنید.

-چشم آقای بهرنگ.

خندید و با عصبانیتی مصنوعی گفت:

-دختر چشم سفید.

بلند خندیدم.

-اینجوری بلند تو خیابون نخند!

و من دقیقا برعکس خنده ام بیشتر شد.

دیگه واقعا داشت عصبانی می شد.

-آیلار خانوم دارم جدی میگم اینقدر بلند تو خیابون نخند.

خنده ام رو قورت دادم.

-چشم باشه.

-هر موقع برگشتی خونه بهم خبر بده.

-باشه من دیگه برم خدافظ.

-بدرود.

نشسته بودم و در حال انتظار برای اومدن نگار.

همین طور که با گوشیم مشغول بودم نگار هم اومد.

-سلام.

با خوش حالی جوابش رو دادم.

-سلام عزیزم.

بعد از اینکه هم رو بغل کردیم، نشستیم. اشاره ای به پاش کردم و گفتم:

-پات چطوره؟

-خوبه.

حدودا یکی دو ساعتی رو با هم بودیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم و همچنین گفت که روز مراسم اهدا احکام میاد.

رو به روی آینه ی رختکن ایستاده بودم. کمر بند سبز تا حدی روی روپوش مشکیم خودنمایی می کرد؛ یک دو دوتا چهارتایی با خودم کردم و متوجه شدم هنوز سه چهار تا کمر بند دیگه دارم تا به مشکمی برسم.

-مبارک باشه.

با خنده به سمت نگار برگشتم.

-مرسی.

-خیلی ذوق داره نه؟

-خیلی، تو کی مشکمی میگیری؟

-استاد میگه یه چند ماه دیگه هنوز باید کار کنم.

-آها.

-از اون روزی که درمورد کیمیا گفتم خیلی ذهنم درگیره.

-آخه چرا؟

-نمی دونم چرا استاد هیچ حرفی در این مورد بهم نزد!

-شاید نمی خواست ناراحتت کنه.

-ولی خودش ناراحت شد، بهش توهین شد اونم فقط بخاطر بی عرضگی من!  
بازوهاش رو گرفتم.

-نه نگار، نه به استاد توهینی شده و نه تو بی عرضه ای، اینطور فکر کن که این اتفاق افتاد تا کیمیا  
شخصیت واقعی خودش رو به همه نشون بده.

-مرسی از حرفات، من دیگه میرم خدافظ.

گونه اش رو بوسیدم.

-زیاد بهش فکر نکن، خدافظ.

-

نمی دونم من اینطور حس می کنم یا واقعا روزهای زندگیم انقدر زود می گذرند البته همیشه گفتند وقتی  
خوشحالی زمان برات زودتر هم می گذره.

روزهای بودن با شهریار به خوبی در حال گذره و حس می کنم هر لحظه بیشتر بهش دل می بندم و  
بیشتر مطمئن میشم که برای همیشه تو زندگیم بمونه!

تو همین مدت یک بار خانواده اش، برای شام من و خانواده ام رو دعوت کرد؛ شب به یاد موندنی و  
خیلی خوبی بود و باعث بیشتر آشنا شدن شد.

روز اول دانشگاه هم راحت تر از چیزی بود که فکر می کردم و بدون استرسی که شهریار درموردش  
حرف می زد.

و اما قسمت هیجان انگیز زندگی ام دوباره در حال تکرار بود!

آره، دوباره یک مسابقه ی استانی در حال برگزاری بود و رینگ با تموم استرسش منتظر من بود!

تنها یک هفته فرصت داشتیم و فشار تمرینات هم بیشتر شده بود ولی هرچه فشار تمرینات بیشتر می  
شد من هیجان بیشتری برای انجام دادنشون داشتم.

ولی برسیم به قسمت سخت ماجرا!!

این بار باید چه دلیلی برای نبودنم تو روز جمعه برای بابا و مامان میاوردم. این بار کار آسونی بود.

تنها دو روز به جمعه مونده بود؛ وقتی از پیش شهریار برگشتم به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس هام دو تا فنچون چای ریختم و برای خودم و بابا بردم.

بابا با تعجب گفت:

-چی شده آیلار خانوم چای میاره!

خندیدم و کنارش نشستم.

-بالاخره باید یاد بگیرم دیگه!

بابا خندید و لپم رو کشید.

-دختر شیطون خودمی.

-میگم باباجون....؟

-باباجون! خيله خب چي مي خواي آيلار؟

از لحنش خنده ام گرفت.

-جمعه تولد داریم تو باشگاه همه هستیم منم می تونم برم دیگه آره؟

-یعنی یه دنیا داری اونم خودتی و باشگاهت!

با فکر استاد، بچه ها، تمرین ها و هیجان مبارزه به وجد اومدم.

-آخه نمی دونی چقدر خوبن بابا.

درحالیکه از قندون قندی برمی داشت.

-برو دخترم خوش بگذره.

گونه اش رو محکم بوسیدم.

-فدات بشم بابا.

-

بعد از تموم شدن زمان کلاس خودم رو به استاد رسوندم.

-استاد؟

-چی شده؟

-من به بابا گفتم جمعه تو باشگاه تولد دعوتتم، تولد هم که از هشت صبح نمیان که... می دونید منظورم چیه!

یک جور خاصی نگام کرد.

-از دست تو آیلارا!

-چیکار کنم حالا استاد؟

-نوبت مسابقه ی شما طرف عصر میفته تا سه خودت رو برسون.

با خوشحالی گفتم:

-چشم استاد.

قصد رفتن کردم که گفت:

-آیلار بدون که ازت توقع دارم!

مطمئن نگاش کردم.

-خودمم همین طور.

-موفق باشی.

لبخند دندون نمایی زدم.

-ممنون.

و بالاخره روز مسابقه رسید؛ دروغ چرا حتی بیشتر از قبل استرس دارم.

سالن شلوغ تر از دفعه ی قبلی بود و صدایی که از بلندگو ها به گوش می رسید، قلبم رو به تپش می نداخت!

چشم چرخوندم تا تونستم بچه ها رو پیدا کنم.

-نگارا!

-کجایی تو دختر؟

-استاد در جریانہ!

-دیگہ کم کم نوبت ما میشہ.

نفس عمیقی کشیدم.

-استاد کجاست؟

با ناراحتی گفت:

-استاد امروز داورہ!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-شنیدی کہ چی گفتم امروز داورہ.

-یعنی نمی تونہ کنار ما باشہ؟

-نہ.

-پس... پس کی بہ جاش میاد؟

دستش رو دور شونہ ام انداخت.

-نگران نباش آیلار چون دفعہ ی اولی نیست کہ این اتفاق میفتہ، تو این مواقع من بہ جای استاد کنار

رینگ و تاتامی پیش بچہ هام.

بی ارادہ دلم گرفت...!

-الان استاد کجاست؟

-داور کنار رینگہ!

نفسی از سر کلافگی کشیدم.



-فکرت رو مشغول نکن لباس هات رو بیوش و آماده باش لته ات همراهت باشه بقیه ی وسایل پایین جا بچه هاست.

فقط سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم.

—

چشمم به رینگ و مسابقه ی بقیه بود ولی فکرم درگیر این بود که بدون حضور استاد می تونم موفق بشم یا نه!

تو همین افکار بودم که اسمم رو صدا زدند. نگار به سمتم اومد و با هم پایین رفتیم.

شروع به گرم کردن خودم کردم و بعد از یه مدتی به کمک نگار تجهیزات رو پوشیدم.

وارد رینگ شدم، چشمم به استاد افتاد.

نمی دونم تو نگام چی دید فقط آروم لب زد.

-تو می تونی!

و بعد پلک هاش رو محکم روی هم گذاشت. با اشاره ی داور به وسط رینگ رفتیم.

حریفم یکمی از خودم هیكلی تر بود ولی نداشتم این باعث بیشتر شدن استرسم بشه.

با شروع مبارزه تمام فکرم رو خالی کردم و تمام تمرکزم رو روی تکنیک ها گذاشتم.

صدای نگار مدام تو گوشم بود که کمکم می کرد و نکات لازم رو بهم گوشزد می کرد.

به نفس نفس افتاده بودیم و هر دومون منتظر نتیجه بودیم. صدای بلند نفس هامون به راحتی به گوش هم می رسید.

با بالا آوردن دستم توسط داور وسط جیغ بلندی کشیدم و با خنده ای از ته دل به استاد نگاه کردم؛ اون هم با لبخند بهم نگاه می کرد و آروم سرش رو تکون داد.

از رینگ خارج شدم که نگار محکم بغلم کرد.

-دیدی تونستی عالی بودی!

روی سکوها نشسته بودم؛ نگار برای یکی از بچه های دیگه پایین رفته بود.

دروغ چرا از بردم خیلی خوشحال بودم و حتی بغضی از سر ذوق تو چشمام نشسته بود.

مسابقه ی دوم رو باختم ولی باز هم همون نگاه آروم استاد نصیبم شد و نگار سعی داشت دلداریم بده که اشکالی نداره و هنوز یک مسابقه ی دیگه در پیش دارم.

مسابقه ی سوم از چیزی که فکرش رو می کردم راحت تر بود، چون حریفم وارد رینگ نشد و من بدون هیچ مبارزه ای برنده شدم هرچند که برام لذت بخش نبود.

به هر حال تونستم مدال نقره ای و مقام دوم رو کسب کنم که خودش کلی پیشرفت بود!

ساعت نزدیک ده و نیم بود که همه عزم رفتن کردیم. سراغ گوشیم رفتم بیشتر از ده تا تماس و پیام از طرف شهریار داشتم.

«وای خدایا فراموش کردم بهش خبر بدم!»

همون طور که به سمت در خروجی می رفتم شماره اش رو گرفتم.

-بله؟

«اوه اوه دلخوری از صداش می بارید!»

-سلام عزیزم!

-سلام.

لبم رو گزیدم.

-من...

-زنگ زدم به بابات بهم گفت کجایی.

«آخ!»

-بیخشید شهریار من فراموش کردم بهت خبر بدم.

-اشکالی نداره من بخوابم فردا کلی کار دارم.

-الان یعنی قهری؟

-قهر واسه بچه هاست دختر خوب، می بینمت فردا شبت بخیر.

-باشه، شب بخیر.

«حالا کی بیاد ناز این آقا رو بکشه!»

البته تقصیر خودمم هست، به قدری هیجان داشتم برای مسابقه که کلا شهریار رو فراموش کرده بودم  
!...

-

نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن ضربه ای به در وارد اتاق شدم.

-سلام آقای شهریار بهرنگ.

سرش رو از گوشیش گرفت و نگام کرد.

-سلام خانوم آیلاز بخشی.

وسایلم رو روی صندلی گذاشتم و به سمتش رفتم.

-خوبی؟

همون طور که چیزی تایپ می کرد.

-خوبم

«نه، اینجوری نمیشه.»

گوشیش رو ازش گرفتم و روی میز رو به روش نشستم.

-تو هنوز با من قهری؟

در حالیکه سعی داشت گوشی رو از دستم بگیره گفت:

-نه عزیزم قهر نیستم.

-باور کن انقدر هیجان تولد دوستم رو داشتم اصلا به کل فراموش کردم بهت خبر بدم.

دست از تقلا کردن برداشت و به جاش دستش رو دورم حلقه کرد.

-اشکالی نداره پیش میاد، مثلا ممکنه منم برم مسافرت بعد یک هفته بهت بگم وای آیلارجون ببخشید  
یادم رفت بگم بهت.

بهت زده نگاش کردم.

-شهریار!

بلند خندید.

-حرص می خوری دیدنی تر میشی.

-اصلا شوخی قشنگی نبود.

-من اولش یکم دلخور شدم ولی بعد دیگه گفتم اشکالی نداره.

با لبخند نگاش کردم.

-می دونی که چقدر برام ارزش داری...

-می دونم عزیزم.

-بازم ببخشید.

-اینقدر این کلمه رو تکرار نکن دختر.

سه ماه بعد...

بعد از مسابقات قبلی انگاری همه چیز واسم بهتر شده بود؛ حتی تو مسابقه ی استانی که دو هفته ی قبل برگزار شد تونستم مدال طلا بگیرم و این یکی برام خیلی با ارزش تر و با شکوه تر بود.

تو دانشگاه هم پیشرفت خوبی داشتم و با یکی از هم کلاسی هام انیمیشنی رو ساختیم که بین دانشگاه های دیگه مقام اول رو آورد.

رابطه ام روز به روز با شهریار بهتر میشه و خب اگر بخوام با خودم صادق باشم روز به روز بیشتر بهش وابسته میشم و هر روز حس می کنم بیشتر از روز قبل دوستش دارم.

امروز بعد از تمرین که برگشتم خونه شهریار بهم زنگ زد و گفت میاد دنبالم که شب رو باهم باشیم.

بعد از یک دوش گرفتن و لباس پوشیدن جلوی آینه ایستادم و کمی آرایش کردم.

در آخر اولین کشوی میز آرایشم رو باز کردم و جعبه ی انگشتی که مامان شهریار بهم داده بود رو برداشتم.

انگشتر رو از جعبه اش در آوردم و به انگشتم انداختم.

دستم رو رو به روی آینه گرفتم و با ذوق بهش نگاه کردم.

دیگه کامل مطمئن شده بودم که می خوام شهریار تو زندگیم باشه و قرار بود امروز این خبر رو بهش بدم.

آخرین نگاه رو به خودم تو آینه انداختم و بعد از یک خداحافظی کوتاه به سمت شهریار رفتم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم و با خوشحالی گفتم:

-سلام-

نگاهم کرد و آروم گفت:

-سلام عزیزم-

حرف دیگه ای نزد و منم سکوت رو ترجیح دادم. بعد از چند دقیقه به همون کافی شاپی رسیدیم که دفعه ی اول با هم اومده بودیم.

با تعجب نگاهش کردم:

-اومدیم جایی که اعتراف کردی از من خوشت میاد.

خیلی آرام خندید.

-آره.

با هم وارد کافی شاپ شدیم و درست مثل دفعه ی قبل به طبقه ی بالا رفتیم.

نگاهی کلی به محیط انداختم.

-اینجا حس خوبی برام داره.

فقط نگام کرد و چیزی نگفت؛ هر دو مثل دفعه ی قبل لاته سفارش دادیم.

شیطنتم گل کرده بود و مدام دستم رو جوری به طرفش می گرفتم که انگشتر رو ببینه.

و بالاخره جواب داد.

-اولین باره که می بینم این انگشتر رو دستت می کنی!

عمیق به چشماش نگاه کردم.

-آره، چون می خواستم قبل از اینکه دستم کنم از تصمیم مطمئن بشم.

به دنبال حرفم دستم رو روی دستش گذاشتم.

-و حالا من مطمئن شدم که می خوام آقای شهریار بهرنگ برای همیشه تو زندگیم باشه.

حرفی نزد و تنها تو سکوت نگام کرد، ولی توقع گفتن چیزی رو ازش داشتم ولی اون هم چنان سکوت کرد.

سفارشمون رو که آوردند دستی به لبه ی فنجان کشید، سرش پایین بود.

-آیلار...

-جانم؟

سرش رو بالا گرفت و با حس عجیبی توی چشماش نگام کرد.

-باید یه چیزی رو بهت بگم!

-می شنوم!

نفس عمیقی کشید و لبی تر کرد.

-من... من فکر می کنم که... درواقع دیگه نمی تونم به این رابطه ادامه بدم فکر می کنم ما به درد هم

نمی خوریم بهتره که تمومش کنیم و...

خدایا چی می شنیدم! شهریار من بود که این حرف ها رو می زد! همون شهریاری که تا دیروز قربون صدقم می رفت و از حسش بهم می گفت حالا داره بهم میگه باید از هم جدا بشیم و دیگه نمی خواد این رابطه رو ادامه بده...!

انگار بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم!

صداش برام گنگ بود...!

چهره اش تیره و تار شده بود...!

-آیلار... آیلار...-

با صدا کردنش به خودم اومدم. به راحتی می فهمیدم بغض تو چشم نشسته.

تنها با همون بغض نگاهش کردم.

-من واقعا متاسفم...

متاسف؟ آخه چرا من نمی فهمم چرا باید اینجوری بزنه زیر همه چیز...

غرورم به قدری شکسته بود که حتی نمی تونستم ازش بپرسم چرا...؟

از روی صندلی بلند شدم؛ تنها تو سکوت نگاهش کردم. دسته ی کیفم رو محکم فشار دادم تا مبادا ناراحتیم خودش رو بیشتر از این نشون بده.

انگشتر رو از دستم درآوردم و روی میز گذاشتم آخرین نگاه پر از غم رو بهش انداختم و از کافی شاپ بیرون زدم.

بغض داشتم ولی نمی شکست، تو گلوم خفه اش کرده بودم.

تمام راه کافی شاپ تا خونه رو راه رفتم و در تمام طول راه حرف های شهریار مدام توی سرم تکرار می شد.

درست روزی که من تصمیم گرفتم اون رو برای همیشه تو زندگیم نگه دارم اون این تصمیم رو گرفت برای همیشه من رو از زندگیش حذف کنه...!

وارد خونه شدم، مامان و بابا هر دو تو پذیرایی بودند به آرومی بهشون سلام کردم و راهی اتاقم شدم.

بعد از عوض کردن لباس هام، خودم رو روی تخت انداختم و پتو رو روی خودم کشیدم.

هنوز بغضم نشکسته بود و نفس هام به شماره افتاده بودند.

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم به این راحتی اشک بریزم اون هم برای چیزی که نمی دونستم چرا اینقدر یهو بی بهم خورد.

صدای بابا رو شنیدم.

-آیلار بابا بیا شام.

سعی کردم صدام نلرزه و بلند گفتم:

-شام خوردم باباجون می خوام بخوابم.

تا دمدم های صبح فکرم درگیر حرف های شهریار بود، حتی یک بار به این فکر کردم شاید شوخی می کرده باهام و هر لحظه منتظر زنگ و پیامی ازش بودم.

هر موقع می دیدم تو تلگرام آنلاین میشه با خودم می گفتم می خواد به من پیام بده ولی هیچ خبری ازش نبود هیچ خبری...

صبحانه خورده نخورده از خونه بیرون زدم و راهی دانشگاه شدم.

در طول تمامی کلاس هام حواسم سرجاش نبود و مدام گوشیم رو چک می کردم تا یک پیامی از شهریار ببینم؛ انگار هنوز قلبم نمی خواست باور کنه اون واقعا رفته...



بعد از تموم شدن کلاسم به سمت آکادمی می رفتم که صدای پیامک گوشیم اومد.

با ذوق اینکه حتما شهرياره پیام رو باز کردم.

-همین الان به این آدرسی که برات می فرستم بیا، اگه می خوای بدونی چرا واقعا شهريار باهات بهم زده...!

با خوندن پیام سر جام ایستادم!

آخه این پیام چی رو می خواست بهم نشون بده، دو دل بودم که به آدرس فرستاده شده برم یا نه.

در آخر تصمیمم رو گرفتم و تاکسی گرفتم و آدرس رو بهش دادم.

بعد از مدتی جلوی یه کافی شاپ پیاده شدم؛ همون موقع دوباره پیامی برام فرستاده شد.

-بیشتر از این جلو نرو، از پنجره اش به راحتی می تونی ببینی!

یکم جلو تر رفتم.

بی اراده قدم هام سست شد، نمی دونستم چشمم درست می بینه یا نه!

دوباره صدای پیامک اومد.

-عشق سابق شهريار برگشته پیشش!

با خوندن این پیام و صحنه ای که می دیدم شهريار خوشحال و خندون کنار یک دختر دیگه است، کولم از روی شونم افتاد.

بعضی که از دیروز تو گلو گیر کرده بود بالاخره شکست. قطره های اشک پشت سر هم روی گونه ام سر می خوردند.

از اون کافی شاپ دور شدم و روی پله های ورودی یک آرایشگاه نشستم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و بی اراده، بدون اینکه دست خودم باشه بلند گریه کردم.

لبخندهای شهريار کنار اون دختر از جلوی چشمم محو نمی شد.

بعد از مدتی دستی رو شونه ام خورد.

-خانومی حالت خوبه؟

سر بلند کردم و زنی رو دیدم. بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم.

-خوبم ببخشید.

و بدون اینکه اجازه ی حرف دیگه ای رو بهش بدم ازاونجا دور شدم و به سمت آکادمی رفتم.

جسمم توی کلاس بود ولی روحم جلوی اون پنجره ی لعنتی گیر کرده بود.

تمام سعی ام رو می کردم که جلوی بچه ها تو کلاس اشکی از چشم نریزه.

استاد بچه ها رو گروه بندی کرد و بعد وقتی به من رسید نگاه عمیقی بهم انداخت.

-برو با کیسه بوکس کار کن ترکیب انواع مشت هایی که تا الان یاد گرفتی.

بدون حرفی بهش احترام گذاشتم و به سمت کیسه بوکس رفتم.

ضربه ی اول رو زدم و حرف های دیشب شهریار تو ذهنم اومد، ضربه ی دوم رو محکم تر زدم لبخندش کنار یکی دیگه جلوی چشمم اومد و بعد دیگه کنترل خودم رو از دست دادم ضرباتم رو پشت سر هم و هر کدوم رو محکم تر از قبلی می زدم. انگار تمام بغض و ناراحتیم رو می خواستم سر این کیسه بوکس بیچاره خالی کنم.

تو حال خودم نبودم که کف دست یک نفر محکم سد راهم مشت زدنم شد.

سرم رو به سمتش گرفتم و استاد رو دیدم.

-داری با خودت چیکار می کنی گفتم تمرین کن نه اینکه به خودت آسیب بزنی!

با این حرفش چشمم به دستام افتاد که که بیشتر قسمت هاش خونی شده بود.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و با هم از کلاس خارج شدیم و به سمت اتاق خودش رفتیم.

روی مبلی نشستیم و استاد دستمالی رو مرطوب کرد و کنارم نشست و همون طور که روی دستام رو تمیز می کرد، گفت:

-یادم میاد بابام یک کیسه بوکس خیلی کوچیک برام گرفته بود منم هر موقع از چیزی ناراحت بودم می رفتم سر اون خالی می کردم و بعدش کلی حس خوب داشتم و دیگه هم خبری از اون ناراحتی نبود.

به چشمای استادم نگاه کردم.

-پس به عمد گفتین باهاش کار کنم.

-من وقتی به چشمای شاگردام نگاه کنم می فهمم حالشون خوبه یا بد.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

-وقتی دیدم بیش از اندازه داری به خودت فشار میاری جلوت رو گرفتم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

-الانم برو لباس هات رو عوض کن و برو خونه نیازی نیست بمونی.

بلند شدم و رو بهش گفتم:

-ممنون استاد.

-امیدوارم زودتر بهتر بشی.

حرفی نزدم و بعد از گذاشتن احترام از اتاقش خارج شدم.

وقتی از آکادمی بیرون اومدم حس می کردم فقط یک ذره حالم بهتر شده و استاد راست می گفت.

وارد خونه شدم و مثل دیروز خیلی آرام به مامان و بابا سلام کردم. نمی دونم اینطور حس می کردم یا

واقعا همین طور بود، نگاهشون غم داشت...!

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. کولم رو یک گوشه انداختم، درحال باز کردن دکمه های مانتوم بودم که

چشمم به دیوار خورد.

ویالونی که شهریار برای تولدم گرفته بود رو به دیوار نصب کرده بودم.

صحنه ی چند ساعت پیش جلوی چشمم ظاهر شد؛ دوباره اشک به سراغ چشمم اومد.

همه چیز تو یک لحظه اتفاق افتاد! به سمت ویالون رفتم و برداشتمش و با تمام قدرت و نفرت از پنجره

ی اتاقم پرش کردم که با صدای خیلی بدی همراه بود.

با شکستن ویالون انگار یک بار دیگه هم قلب من شکست.

با صدای شکستنش در اتاقم باز شد و مامان و بابا نگران وارد اتاقم شدند.

با چشمایی خیس و تار نگاهشون کردم؛ همون جا کنار پنجره سر خوردم و روی زمین افتادم. بابا به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

بازوش رو گرفتم و تو بغلش از ته دل گریه کردم.

-آخ بابا، آخ قلبم بابا.

بابا آروم روی موهام بوسید.

-بابا اگه هنوز دلش با اون بود چرا من رو قاطی زندگیش کرد! چرا اینجوری قلب من رو شکست.

بابا هیچی نمی گفت فقط محکم تر بغلم کرد و رو به مامان گفت:

-یه لیوان آب بیار خانوم.

سرم رو بالا گرفتم و به بابا نگاه کردم.

-چرا اینجوری کرد بابا من رفتم بهش بگم تا واسه همیشه بمونه تو زندگیم ولی اون چیکار کرد!

با دستش آروم اشکام رو پاک کرد.

گریه ی من بیشتر شد و بیشتر دلم می خواست تو بغل بابام گم بشم، نباشم...

نباشم تا بیشتر از این قلبم این غم رو تحمل نکنه...!

-

چشام رو آروم باز کردم که خودم رو روی تختم دیدم.

از داخل کولم گوشیم رو برداشتم ساعت ده و نیم شب رو نشون می داد.

چراغ رو روشن کردم و به سمت آینه رفتم؛ چشام بی حال بود و رنگم یکمی پریده بود.

از اتاقم بیرون زدم و به سمت پذیرایی رفتم؛ مامان و بابا هنوز بیدار بودند.

-سلام.

نگاهشون به سمتم برگشت.

-مامان قربونت بره بیا اینجا عزیزم.

کنار مامان نشستم که بابا مهربون نگام کرد.

-خوبی دخترم؟

لبخند غمگینی بهش زدم.

-خوبم...

و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

رو به هر دوشون گفتم:

-شما می دونستید؟

مامان جواب داد.

-صبح مامانش زنگ زد بنده خدا کلی ناراحت بود حتی پشت تلفن گریه کرد گفت از این کار شهریار

اصلا خبر نداشتن خودشون هم تازه فهمیدن.

سکوت کردم که بابا گفت:

-ولی تو هنوز زندگی خودت داری آیلار، نذار این شکست تو رو از پا بندازه از این شکست استفاده کن و

قوی تر شو، آماده شو برای یک شروع دوباره.

مدتی میشه که از اون روز و از اون اتفاق می گذره؛ نه اینکه برام آسون باشه ولی هرجوری که بود تونستم خودم رو سرپا نگه دارم، تونستم دوباره بلند بشم و باز هم به روی تمام دنیا لبخند بزنم! مامان و بابا سعی داشتند که موضوع ازدواج شهریار با عشق سابقش رو ازم پنهون کنند ولی خب، چندان موفق نبودند...!

بگذریم دوست ندارم حتی یه لحظه ی دیگه هم بهش فکر کنم.

خبر خوبی که این روزا خیلی برام آرام بخشه این هست که مسابقات کشوری نزدیکه و استاد کسایی که تو مسابقات دوره ی قبل مقام اول رو آوردند، برای این مسابقات اسمشون رو رد کرده و من هم بین این چند نفر هستم.

از فشار تمرین ها نگم... چون مسلما سه چهار برابر شده، به هر حال این مسابقه ی مهمی هست و حتی می تونه سرنوشت یک نفر رو تغییر بده و من مضطرب تر از هر دفعه ی دیگه ای منتظر رخ دادنش هستم.

شاید بشه گفت یکی از چیزهایی که باعث شد من بتونم دوباره سر پا بشم همین رشته ی دوست داشتنیم بود؛ علاوه بر قوی شدن عضلاتم، ذهن و قلبم هم قوی شدند!

تو این مدت یک رده بالاتر رفتم و حالا کمر بند آبی روی روپوشم خودنمایی می کنه. با نگار در حال تمرین کردن بودیم.

-ضربه های آپرت عالی! (ضربه ی مشت از زیر به سمت چونه)

-تو مبارزه استفاده ازش یکم سخته!

ضربه ی دیگه ای زدم و نفسی گرفتم که گفت:

-خوبه که این دفعه چند نفریم!

در حین اینکه از ضربه اش جا خالی می دادم، گفتم:

-معلومه که تنهایی خیلی بهت سخت گذشته!

-آخه حضور بچه ها واقعا تاثیر داره!

اودم حرفی بزمن که استاد بهمون گفت به صف شیم.

—

تو این مدت اینقدر به بابا دروغ گفته بودم که دیگه برام سخت بود تو چشمات نگاه کنم.  
برای این مسابقات که این دفعه تهران هم برگزار می شد دروغی سرهم کردم که چندان هم دروغ به نظر نمی رسید!

بعد از تموم شدن کلاس و تعویض لباس هام به اتاق استاد رفتم.

-استاد؟

-بله؟

-میشه حرف بزیم؟

کیفش رو روی مبل گذاشت.

-بیا.

کنار هم نشستیم که گفت:

-چی شده؟

-به بابام گفتم مسابقات آمادگی جسمانی داریم که تهران برگزار میشه.

استاد چند ثانیه عجیب نگام کرد و بعد زیر خنده زد.

-کم بی راه هم نگفتی!

لبخندی زدم.

-آخه دلیل دیگه ای پیدا نکردم.

-حالا موافقت کرد؟

-بله خیالتون راحت.

-خوبه، قصد داشتم براتون یه اتوبوس خیلی خوب بگیرم ولی بچه ها اکثرا خودشون موافق بودند که با قطار بریم آخه خانواده هاشون هم به قطار اعتماد بیشتری دارند تا اتوبوس.

-آره استاد، به نظر منم این بهتره.

-مشکل آکادمی ما نداشتن اسپانسره... وگرنه با امکانات بهتری می رفتیم و برمی گشتیم.

-خب چرا پیگیری نمی کنید؟

-به این آسونی ها نیست، حداقل باید یکی از بچه هامون تو تیم ملی باشه که بدونند براشون سودی داره.

-آها.

از جام بلند شدم.

-با اجازه من دیگه برم.

-برو، پس فردا دیر نکنی همه از همین جا میریم سمت راه آهن.

-چشم استاد خیالتون راحت.

مامان و بابا از زیر قران ردم کردند و مامان مدام پشت سرهم آیه الکرسی رو می خوند و بابا هم مدام تاکید می کرد که خیلی مراقب باشم و وقتی رسیدم بهشون خبر بدم.

بعد از تموم سفارشاتشون هر دو شون رو محکم بغل کردم و بعد از یک خدافظی طولانی راهی آکادمی شدم.

همه خسته از راه یک گوشه افتاده بودیم و اکثرا خوابیدیم.

بعد از یک رفع خستگی اساسی هر چهار نفرمون به علاوه ی استاد دور هم نشسته بودیم و چای می خوردیم.

-دختر! نبینم امشب پرخوری کنید ها دیگه تغذیه کردنتون رو از من بهتر می دونید.

نگار جواب داد.

-بله استاد شما خیالتون راحت باشه.



استاد نگاهی به تک تک مون انداخت؛ من، نگار، نازی و مهلا و بعد گفت:

-همین که به اینجا رسیدین یعنی خیلی استعداد دارید و کارتون درسته، من برای قهرمانی شما رو اینجا نیاوردم فقط می خوام یاد بگیرید هر بار که زمین می خورید نباید ناامید بشید بلکه باید با امید بیشتری بلند شین و به حریفتون حمله کنید این دقیقا مثل زندگیه هر بار که شما رو زمین میزنه باید با قدرت بیشتری بلند بشین و ادامه بدین.

به هممون لبخند زد.

-فردا روز مهمیه برای هر چهار نفرتون بهتره خوب امشب استراحت کنید، گوشی هاتون رو خاموش کنید تا از حاشیه ها دور باشید، اوکی؟

هر چهار نفرمون حرفش رو تایید کردیم و بعد از خوردن یک شام سبک و مناسب هر کدوم به تخت خودمون رفتیم و با فکر کردن به فردا خوابیدیم.

جمعیت زیادی رو رو به روی خودمون دیدیم؛ سر و صداها باعث هیجان و استرس کاذبی می شدند.

هر چهار نفر نگاهی بهم انداختیم که نگار گفت:

-بیخیال این جمعیت، صداها کم کم عادی میشه براتون.

یک طرف سالن تاتامی گذاشته بودند برای سنین پایین تر و طرف دیگه هم رینگ رو گذاشته بودند

باورم نمی شد بعد از چندین مسابقه و لمس رینگ باز هم از دیدنش قلبم اینجوری بزنه!

استاد هم کنار ما نشسته بود و هر از گاهی جمله ای برای قوت قلبمون می گفت. بینمون نگار از همه

بیشتر مضطرب بود اون هم بخاطر باختی که دفعه ی قبل داشت.

اول از همه اسم مهلا رو خونددند و همراه استاد به قسمت برگزاری مسابقه رفتند.

همه ی وجودمون چشم شده بود و مسابقه ی مهلا رو می دیدیم؛ وقتی داور وسط دست حریفش رو به

عنوان برنده بالا برد هر سه نفر با ناراحتی صحنه ی رو به رومون رو دیدیم.

مهلا از رینگ خارج شد و استاد سعی داشت آرومش کنه ولی اون بیشتر این حرف ها ناراحت بود و از

استاد جدا شد و به خارج از سالن رفت.

وقتی استاد پیشمون برگشت تا خواستیم چیزی بگیم، گفت:

-هیچی نمی گین، هیچی مهلا هم اومد اصلا به روش نمیارین هنوز شانس دومی داره.

استاد به شدت جدی بود دستی به موهاش کشید و کنارمون نشست. بعد از چند دقیقه شروع به حرف

زدن کرد.

-اگر یکی از شما سه نفر بره اون وسط ببازه و با اشک بیاد پایین تا آخر این سفر باهاش صحبت نمی

کنم.

ریزریز خندیدیم از این حرف استاد که با جدیت نگاهمون کرد.

-بخندین، بعد از اینکه دیدین باهاتون قهر کردم اون وقت می فهمین چقدر حرفم جدیه!

بعد از چند دقیقه هم مهلا پیشمون برگشت ولی طبق گفته ی استاد هیچ کدوم هیچ حرفی بهش نزدیم.

نفر دوم نازی بود که برای مبارزه کردن رفت و تونست حریفش رو شکست بده و لبخند به لب همه بیاره.

نیم ساعت بعد از نازی اسم من رو خوندند. همراه استاد به سمت رینگ رفتیم در حال بستن باند بوکس ها به دستم بودم که استاد گفت:

-این رو یادت باشه همون قدر که تو از حریفت می ترسی اونم از تو می ترسه.

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم.

داور وسط بعد از چک کردن تجهیزات هر دومون شروع مبارزه رو اعلام کرد.

مبارزه ی سختی بود با این حال برنده از رینگ بیرون اومدم و تونستم لبخند از روی غرور رو روی لب های استاد ببینم.

متاسفانه به مهلا بازی دیگه ای تعلق نگرفت ولی من و نازی و نگار هر سه به مبارزه ی دوم رسیدیم که متاسفانه نگار دوباره پاش آسیب دید و نازی هم نتونست بالا بره.

و حالا من بعد از چندین ساعت منتظر آخرین مبارزه ام بودم. این مبارزه ی آخر می تونست همه چیز رو تغییر بده و تعیین کنه.

این مبارزه ی آخر بود که می تونستم باهاش مسیر زندگی رو تغییر بدم.

قبل از ورود به رینگ رو به رو استاد ایستادم.

-هر اتفاقی بیوفته، نتیجه هر چی بشه من هنوز شریک جرمت می مونم.

لبخندی با بغض روی لب هام نشست.

-استاد؟

-بله؟

-میشه بغلتون کنم؟

خندید و من رو به سمت خودش کشوند و محکم تو بغلش گرفت و آروم دم گوشم گفت:

-برو که بهت ایمان دارم.

دستکش ها رو یک بار بهم زدم و وارد رینگ شدم.

حریفم به شدت تو مبارزه خطا می کرد و هیچ کدوم از داورها خطاش رو نمی گرفتند و این بیشتر باعث می شد که عصبانی بشم.

منتظر رای بودیم که در حین تعجب دست حریفم بالا رفت.

با بهت به داور رو به رو و بعد به استاد نگاه کردم. هر آدم عاقل دیگه ای هم باشه می فهمید که برنده منم اونم با وجود این همه خطایی که حریفم انجام داده بود.

استاد رو دیدم که به سمت داور اصلی می رفت. باهم بحث کردند و صداشون بالا رفت و من فقط با استرس شاهد صحنه ی رو به روم بودم.

بالاخره بعد ده دقیقه بحث و جدل تصمیم بر این شد سی ثانیه ی دیگه مبارزه کنیم.

حرصم گرفته بود و همین باعث شد با اعلام مبارزه ی داور وسط قبل از اینکه فرصت حرکتی رو به حریفم بدم یکی از اون مشت های آپری که نگار ازشون تعریف می کرد رو روانه چونه اش کنم کار سختی بود ولی گاردش رو زیادی باز گرفته بود، برای همین به راحتی تونستم به چونه اش ضربه بزنم. بعد از زدن ضربه ام زمین افتاد و با دستاش محکم صورتش رو گرفته بود.

داور نزدیکش شد و ازش پرسید می تونه ادامه بده یا نه و اون درحالیکه سعی داشت کلاهش رو دربیاره جواب منفی داد.

داور پایان مبارزه رو اعلام کرد به سمتش رفتم و دستم رو به طرفش دراز کردم. نگاهی بهم انداخت.

-هر دومون خوب می دونستیم که حق با تو نیست.

دستم رو پس زد و خودش بلند شد و نزدیک تر شد.

-یکی طلبت!

و این بار داور دست من رو به عنوان برنده بالا برد.

جیغی کشیدم و با خوشحالی به سمت استاد رفتم و محکم بغلش کردم. وقتی از بغلش جدا شدم اشک چشمم رو پر کرده بود؛ استاد خیلی آروم اشکام رو پاک کرد و با لحنی پر از خنده گفت:

-مگه نگفتم حق گریه کردن ندارید؟

با این حرفش هر دو خندیدیم.

مدال طلایی که گردنم بود و حکمی که به دست داشتم نشون دهنده ی این بود که بالاخره دارم به چیزی که می خوام نزدیک میشم.

صدای خنده هامون کل رستوران رو گرفته بود.

-فقط لحظه ای که دختر بهت نزدیک شد من گفتم الانه که بخواد تلافی کنه.

با این حرف نازی همه خندیدیم.

-ولی تهدیدم کرد.

-بیخیال این تهدید ها مهم اینه حق به حق دار رسید.

با لبخند به نگار نگاه کردم به هر سه نفرشون، تو عمق چشاشون ناراحتی از باخت رو می دیدم ولی خوشحالی شون بابت برد و صعود من پررنگ تر از غمشون بود.

-حسابی امشب به خودتون رسیدگی کنید که دیگه برگردیم خبری از این فست فود خوردنا نیست ها.

استاد مثل همیشه نگران خورد و خوراک ما بود، حتی اینجا، حتی بعد از این شادی پر از افتخار...

—

استاد صبح زودتر از همه از هتل بیرون رفته بود و من و بچه های دیگه هم درحال جمع کردن وسایلمون بودیم.

نشسته بودیم صبحانه می خوردیم که استاد هم برگشت. بعد از سلام و صبح بخیر گفتن رو به من گفت:

-آیلار بیا اتاق کارت دارم.

-چشم استاد.

هر دو وارد اتاق شدیم که استاد حکم و مدالی رو بهم داد؛ با تعجب گفتم:

-اینا چیه استاد؟

-مگه نگفتی به مامان و بابات گفتم میای مسابقات آمادگی جسمانی؟

-آره...

-پس بخونش.

متن روی حکم رو خوندم، مقام دوم رو تو مسابقات آمادگی جسمانی آورده بودم.

-ولی شما این از کجا آوردین؟ و این مدال!

دستی روی شونه ام گذاشت.

-به هر حال درستش کردم برات که دست خالی پیش پدر و مادرت برنگردی!

-وای استاد چجوری ازتون تشکر کنم آخه!

-هیچ جوهره کاری دیروز کردی اندازه ی صد تا تشکره.

بالاخره بعد از سه روز به خونه برگشتیم.

ذوق مامان و بابا از حکم و مدال جعلی واقعا دیدنی بود؛ بعد از اینکه مدتی رو باهاشون گذروندم به اتاق خودم رفتم جعبه ای رو از زیر تختم درآوردم و مدال و حکم این مسابقات رو هم داخلش گذاشتم و دوباره جعبه رو قفل کردم.

خیلی وقت بود که نقاشی نکرده بودم و عجیب دلتنگ قلم به دست گرفتن بودم؛ به سمت وسایلم رفتم و زیبا ترین قسمت این سه روز رو روی تابلو کشیدم.

رو به روی تابلو ایستادم و به اثر هنری قشنگم نگاه کردم. با دیدنش دوباره صدای خنده هامون و حرفامون تو ذهنم تکرار شدند. دیشب که پنج نفری کنارهم بودیم یکی از قشنگ ترین اتفاقات این سه روز بود.

همراه با تابلو کادویچ شده وارد آکادمی شدم. بچه ها همه کنجکاو شده بودند چه چیزی پشت این کاغذهای کادوست ولی من منتظر استاد بودم چون می خواستم این تابلو رو بهش هدیه بدم.

قبل از اینکه استاد تمرین رو شروع کنه، گفتم:

-استاد میشه قبل تمرین یه چیزی بگم؟

-بگو آیلار چی شده؟

از صفم بیرون اومدم و به استاد نزدیک شدم و تابلو رو به سمتش گرفتم.

-یه هدیه ی کوچیک برای تقدیر و تشکر!

با ذوق و تعجب روی تابلو رو باز کرد و با دیدنش گفت:

-این چند نفر توی تابلو ماهاییم؟

-بله استاد.

-ممنونم ازت خیلی ارزشمنده برام.

و بعد تابلو رو به سمت بچه ها گرفت. چهره ی نازی و نگار و مهلا از دیدن تابلو خیلی دیدنی بود.

-میگم اکرم خانوم این نقاشی قشنگ رو به بقیه پوسترهای روی دیوار اضافه کنه باید همیشه تو چشم باشه.

—

روزهام عادی می گذرند و بدون هیچ اتفاق خاصی، هنوز هیچ خبری از مسابقات ملی نیست و تاریخ دقیقش رو مشخص نکردند ولی استاد هر روز جوری باهام تمرین می کنه که همیشه آماده باشم.

کنار مامان و بابا نشسته بودم و باهم عصرونه ای رو می خوردیم و تلویزیون تماشا می کردیم.

تو فکر و خیال خودم بودم که با صدای ساز ویالونی که از تلویزیون پخش شد رشته ی افکارم پاره شد و باعث شد به اون صدا بیشتر توجه کنم.

مامان و بابا هر دو نگران نگاهی بهم انداختند و بابا شبکه رو عوض کرد ولی کاری که نباید می شد، شد!

با صدای اون ساز پرت شدم به چند ماه گذشته!

ویالون خودم تو کمد داره خاک می خوره؛ چهار ماه، پنج ماه، شش، هفت!

نمی دونم دقیق چند ماه می گذره از اون روزها و الان بعد از مدت ها دوباره خاطرات برام زنده شد...!

-

تو اتاق استاد باهم نشسته بودیم و فکر هر دو مون درگیر مسئله ای بود.

-گفتین چند روز مهلت داریم که اعلام حضور کنیم؟

-ده روز.

-نمی تونیم تو همین مدت یه اسپانسر پیدا کنیم؟

-شدنش میشه ولی چون ناشناخته ای، چون اولین مسابقه ی ملیت هست کسی قبول نمی کنه.

یکمی با خودم فکر کردم.

-من یه جفت گوشواره و گردن بند از زمان بچگیم دارم می تونم اونارو بفروشم.

-آیلار فکر نمی کنی دیگه وقتش رسیده که به پدرت بگی؟

-نه، الان که فقط یک قدم با هدفم فاصله دارم، نه!

-فکر می کنی هنوز مخالفت کنه؟

-آره مطمئنم.

استاد چند دقیقه ای رو سکوت کرد و بعد گفت:

-بسیار خوب، ببین آیلار تو کاری رو که میگی انجام بده فقط تنها نرو طلافروشی هر وقت خواستی بری بگو منم همراهت پیام و منم خودم یه مقدار از پول رو می ذارم واسه بقیه ش هم خدا بزرگه جور میشه.

-باشه استاد، فردا قبل کلاس خوبه باهم بریم طلافروشی؟

-خوبه.

و بعد از یک خدافظی از استاد جدا شدم.

زمان و مکان برگزاری مسابقات ملی رشته مون اعلام شده بود و حدود ده روز دیگه تو پایتخت ایتالیا،

یعنی رم برگزار میشه.



متاسفانه هیئت رزمی برای اولین مسابقات هزینه ای رو بر عهده نمی گیره و الان تنها مشکل من و استاد هزینه رفت و آمدمون هست.

گوشواره و گردن بندم چندان قیمت بالایی نداشتند، ولی خب مقداری از هزینه های رفت و آمدمون جور شد.

برای نبودن یک هفته ایم به مامان و بابا گفته بودم که دانشگاه قصد داره تعدادی از دانشجویها رو به یک سفر تابستونی ببره و خب خداروشکر بابا راحت قبول کرد و فکر می کرد من نیاز دارم که آب و هوایی عوض کنم!

تنها هفت روز دیگه باقی مونده بود به اعلام حضور و آمادگی مون و هنوز مقدار زیادی از پول رو جور نکرده بودیم.

وارد آکادمی شدم و به اتاق اکرم جون رفتم که استاد رو دیدم.

- سلام استاد.

- سلام چطوری؟

- ممنون، شما امروز زود اومدین!

- حالا یه بار استاد زود بیاد مگه اشکالی داره.

خندیدم که گفت:

- داخل کلاس می بینمت.

سری به نشونه ی تاکید تکون دادم و بعد از گرفتن کلید کمد و تحویل دادن گوشیم به سمت رختکن رفتم.

عجیب بود که سالن رو تاریک می دیدم!

شونه ای بالا انداختم و وارد رختکن شدم و عجیب تر این بود که هیچکس تو رختکن نبود!

استاد بهم گفته بود داخل کلاس من رو می بینه ولی سالن و رختکن به طرز عجیبی تاریک و بدون هیچ صدایی بود.

از رختکن بیرون اومدم که با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم.

با بیرون اومدن من از رختکن همه بچه ها حتی از رشته های دیگه هم رو به روی من بودند و برام شعر تولدت مبارک رو می خواندند.

بهت زده و متعجب به همشون نگاه کردم و بعد به استاد خیره شدم و پرسشی نگاهش کردم. به سمتم اومد.

-تولدت مبارک آیلارجان.

-ولی استاد من هنوز یک ماه دیگه به تولدم مونده!

-چون می خواهی بری مسابقه با بچه ها تصمیم گرفتیم تولدت رو زودتر بگیریم که با یک انرژی مثبت بری.

با استاد با هم به سمت میزی که کیک رو روش گذاشته بودند، رفتیم.

با جیغ و داد بچه ها و شعر خواندن هاشون شمع ها رو فوت کردم و کیک رو بریدم.

از وسط جمع نازی داد زد.

-وقت کادوئه!

و همه حرفش رو تایید کردند. استاد که کنارم ایستاده بود پاکتی رو از روی میز برداشت و به سمت گرفت.

-یه کارت هدیه ست از طرف کل اعضای آکادمی!

و بعد خیلی آروم دم گوشم گفت:

-الباقی هزینه ی سفرمون!

با تعجب بیشتری نگاهش کردم.

-چی!

-این خواسته ی قلبی تموم بچه ها بود، تموم اعضای آکادمی.

چشام رو اشک پر کرده بود و بی اراده محکم استاد رو بغل کردم و بعد با همون اشک از سر خوشحالی به تک تک بچه هایی که اینقدر نسبت بهم لطف و اعتماد داشتند، نگاه کردم.

موقع خدافظی با مامان و بابا لحظه خیلی سختی برام بود، چون می دونستم خواه ناخواه بالاخره واقعیت رو متوجه میشن...

بالاخره بعد از مدت نسبتاً طولانی به مقصد مورد نظرمون رسیدیم. بعد از اینکه وسایلمون رو تو هتل گذاشتیم مستقیم به محل وزن کشی مسابقات رفتیم.

-امیدوارم همون اتفاقی بیفته که مدنظرمه.

-نگران نباشید استاد من سعی کردم وزنم رو نگه دارم.

-باید سنگین ترین وزن تو رده ی وزنی خودت باشی آیلا، اینجوری بیشتر به نفعته.

-امیدوارم.

هردومون تا حدودی مکالمه ی زبانمون خوب بود ولی بعضی جاها مجبور می شدیم از نرم افزار ترجمه استفاده کنیم و بالاخره تونستیم به محل دقیق وزن کشی برسیم.

همون طور که هر دو فکرش رو می کردیم سنگین ترین وزن تو رده ی وزنی خودم بودم که اینجوری خیلی برام بهتر بود.

بعد از وزن کشی دوباره به هتل برگشتیم. مشغول چک کردن گوشیم بودم که استاد هم از حموم بیرون اومد.

-اینقدر سرت تو گوشیت نباشه، تو هم برو یه دوش بگیر و بیا یه شام سبک بخور و بخواب که فردا روز خیلی خیلی مهمیه واست.

گوشی رو خاموش کردم و از جام بلند شدم.

-چشم استاد.

قبل از اینکه برم حموم رو به استاد گفتم:

-استاد؟

-بله؟

-فردا علاوه بر کلاه خودم باید چیز دیگه ای هم سرم کنم برای موهام؟

-آره آیلار جان یکم سخته ولی خب به هر حال چون از ایرانیم باید رعایت کنیم موها تم بلنده واجبه!

یکمی فکر کردم.

-میشه موهام برام بزیند.

متعجب نگام کرد.

-چی آیلار؟

-با یه موزر برام بزیند اینجوری لازم نیست یه چیز اضافه بذارم رو سرم.

-من که زیاد بلد نیستم این نزدیکی ها یه آرایشگاه دیدم.

-پس بریم!

-نه نمی خواد بیای میگم یه آرایشگر خانوم بیاد همین جا.

-باشه.

بعد از نیم ساعت استاد به همراه یک خانوم به هتل برگشتند.

یکی از صندلی ها رو داخل حموم گذاشتم و نشستم. خانوم آرایشگر با دیدن موهام بازم گفت:

-مطمئنی که می خوای کوتاه کنی!

-آره.

-باشه.

بعد از تموم شدن کارش رو به روی آینه ایستادم؛ چقدر این من جدید رو دوست داشتم. از اون همه مو

شاید بشه گفت فقط پنج سانتی متر روی سرم باقی مونده احساس خوبی داشتم، یک احساس سبکی و

راحتی...!

بعد از اینکه شام خوردیم هر دو روی تخت های خودمون دراز کشیده بودیم. نگام به سقف بود؛ نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

-استاد بیدارین؟

-بیدارم آیلاز.

-به غیر از خودم، شما و بچه های آکادمی هم خیلی زحمت کشیدین که الان من اینجا باشم...

-خب؟

-اگه نتیجه اون چیزی که می خوایم نشه چی...!

-به این چیزا فکر نکن آیلاز به خودت ایمان داشته باش که همه چیز خوب پیش میره چون من بهت ایمان دارم الانم بخواب دیگه فکر و خیال نکن.

-باشه استاد شبتون بخیر.

-شبت بخیر.

نگاهی تو آینه ی رختکن به خودم انداختم؛ هیچ وقت با تی شرت آستین دار و شلوار مبارزه نکرده بودم و تا عادت کنم یکم سخت بود!

استاد وارد رختکن شد.

-آماده ای آیلاز؟

-آره آماده ام.

-اصلا به ظاهر حریفات توجه نکن باشه!

-مگه چجورین؟

-دو تا شاخ دارند با یه دم!

با تعجب خندیدم.

-استادا!

-این چه سوالیه که می کنی تو دختر! از نظر پوشش و قیافه دارم میگم دیگه.

-چشم باشه.

-بیا بریم.

از همیشه بیشتر هیجان و استرس داشتم.

یک سالن خیلی بزرگ و با یک رینگ بزرگ که وسطش گذاشته بودند.

رفت و آمد ها استرسم رو بیشتر می کرد. نگام به مبارزه ی داخل رینگ افتاد، بعد از چند ثانیه مشت محکمی تو صورت دختر خورد که به دنبالش بینش خونریزی کرد.

استاد نگاهی بهم انداخت.

-خون از بینی که دیگه برات یه چیز طبیعی شده!

مضطرب نگاش کردم.

-تقریبا!

-

هر دو در پذیرایی نشسته بودند و مشغول تماشا کردن فیلمی بودند که گوشی هادی زنگ خورد.

-سلام خواهر.

-سلام داداش خوبی تهمنه خوبه؟

-خوبیم همه شماها خوبین؟

-الحمدلله، حالا داداش ما غریبه بودیم که بهمون بگی دختری رفته مسابقات ملی ترسیدی به ما بگی چشم بز نیمش!

هادی با تعجب به تهمنه نگاه کرد.

-چی میگی خواهر کدوم مسابقه؟

-وا داداش هنوز هم داری انکار می کنی زشته بخدا!

-قشنگ حرف بزنی ببینم چی میگی.

-یعنی خودت نمی دونی! بزنی شبکه سه اصلا هر شبکه ای که ورزش خبری داره، قهرمانی دخترت رو دارند اعلام می کنند.

هادی تماس رو قطع کرد و شبکه رو عوض کرد. اخبارگو ورزشی بعد از چند خبر ورزشی کوتاه به خبری رسید که هادی و ته‌مینه منتظرش بودند.

-و اما سر تیت‌ر خبرهای امروز، در مسابقات ملی کیک بوکسینگ که روز قبل در رم برگزار شد آی‌لار بخشی در رده ی سنی هجده تا بیست سال توانست مقام اول و مدال طلا را برای خود و کشورش به دست بیاورد، این پیروزی و قهرمانی بزرگ را به کشور و خانواده ی ایشان تبریک عرض می کنیم. هادی و ته‌مینه با بهت بهم نگاه کردند.

-تو خبر داشتی ته‌مینه!

-نه هادی این چه حرفیه!

-پس این دختر الان چجوری اونجاست؟

-مگه به ما نگفت میره مسافرت!

-هنوز نفهمیدی دروغ گفته.

ته‌مینه با استرس دستاش رو بهم فشرد.

-این دختر از کی داره میره به این کلاس؟

ته‌مینه عصبانی تر از هادی جواب داد.

-نمی دونم هادی منم مثل تو!

هادی با عصبانیت به سمت اتاق آی‌لار رفت. کمدش رو زیر و رو کردند ولی چیزی پیدا نشد و سپس نگاهی به زیر تختش انداختند.

هادی جعبه ای رو از زیر تخت بیرون کشید.

-این دیگه چیه! چه قفلی هم زده.

و بعد رو به ته‌مینه گفت:

-برو یه چکش بیار قفلش بشکنم.

بعد از اینکه قفل جعبه رو باز کردند با کلی حکم و مدال و چند عکس دسته جمعی رو به رو شدند.

هادی همون جا کنار تخت نشست و یکی یکی همه رو نگاه کرد؛ ته‌مینه هم کنارش نشسته بود.

-هادی جان؟

هادی بهت زده نگاش کرد.

-آیلار کی اینقدر پنهون کار شد که ما نفهمیدیم!

-از بس که تو مخالفت کردی باهاش اونم پنهونی این کار کرد.

-گوشی من رو بیار باید به اینستاش زنگ بزنم شماره ی خارجش رو که ندارم.

هرچقدر با آیلار تماس می گرفتند اون جواب نمی داد.

-اسم جایی که میره چیه؟

-نمی دونم!

هادی عکس ها رو زیر و رو کرد و متوجه شد که پشت هر عکس تاریخ و زمانش به علاوه ی اسم آکادمی نوشته شده.

-این بچه دو ساله از ما این موضوع رو مخفی کرده باورم نمیشه.

شماره آکادمی رو گرفتند.

-بله بفرمایید.

-خانوم دختر من کجاست یه شماره ازش به من بدین.

-آقای محترم فکر کنم اشتباه گرفتین!

-مگه اونجا آکادمی نیاکان نیست!

-بله!

-اصلا شما با چه اجازه دختر من رو اونجا ثبت نام کردین با چه اجازه ای فرستادینش کشور خارج!

-شما پدر خانم بخشی هستین!

-یه شماره از دخترم بدین باید بهش زنگ بزنم.



-آقا من هیچ شماره ای ازشون ندارم.

-اسم مربیش چیه؟

-خانم فهیمه استاد.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از خانم پشت خط باشه تماس رو قطع کرد.

به اینستای آیلار رفت و از بین دنبال کننده هاش فهیمه استاد رو پیدا کرد و رو دکمه ی تماس صوتی زد.

بعد از چند دقیقه جواب داد.

-بفرمایید!

-خانم گوشی رو بدین به دخترم می خوام باهاش تصویری حرف بزنم.

-آقای بخشی شما هستین!

-خودمم.

-چند لحظه گوشی خدمتون باشه.

-

حس کردم استاد با استرس نگام می کنه و به سمتم میاد.

-آیلار باباته می خواد ببینت!

با ترس گفتم:

-بابام!

-آره.

گوشی رو ازش گرفتم و تماس تصویری رو زدم و چند ثانیه ی بعد تصویر پدرم جلوی چشمم اومد.

نگاش پر از غم بود پر از ناراحتی...

با بغض گفتم:

-سلام بابا!

نمی دونم اشتباه می کردم یا واقعا همین طور بود ولی با بغض گفتم:

-آیلار چیکار کردی!

بغضم بیشتر شد و چونه ام لرزید.

-بابا!

-آیلار دو سال از من مخفی کردی و بعد من باید از اخبار بشنوم دخترم کجاست!

-اگر بهتون می گفتم هیچ وقت به اینجا نمی رسیدم!

-خب نرسی مگه من بهت نگفتم دور اینجور چیزا رو خط بکش!

-شما هیچ وقت دلیل قانع کننده برای من نیاوردین!

-نیاوردم چون هیچ وقت نمی خواستم بهت بگم.

-بابا ببین، ببین من الان کجام ببین خوبم، ببین موفقم!

-اگر بلایی سرت میومد چی!

-بابا هیچ اتفاق بدی قرار نیست برای من بیفته، تموم شد من برنده از اون رینگ بیرون اومدم.

هر دو دیگه نتونستیم بیشتر از این خودمون رو نگه داریم و هر دو باهم گریه کردیم.

-بابا الهی دورت بگردم گریه نکن!

بابا همچنان اشک می ریخت.

-بابا، جون آیلار گریه نکن!

-همین که سالمی خداروشکر...

-سالمم بخدا سالمم هیچیم نشده بابا.

گوشی رو به یک جایی تکیه دادم و بلند شدم و چرخ می زدم.

-ببین بابا سالمم بخدا.

بابا اشکاش رو پاک کرد.

-چه بلایی سرت موهات آوردی؟

خندیدم.

-زدمشون!

-حیف موهات نبود بابا!

-حیف چشای شماست که اینجوری اشکی نباشه.

-بیا با مامانت حرف بزن.

گوشی رو به مامان داد.

-سلام فدات بشم.

مامان رگباری حمله کرد.

-دختر چشم سفید دو سال میری یه جای دیگه به ما میگفتی بدن سازی میری آره؟ هی می گفتی میرم

تولد و اردو می رفتی مسابقه آره؟ پات برسه اینجا آیلار من می دونم و تو! آخ آخ موهاتش رو ببین

چیکار کرده! آیلار... آیلار!

-وای مامان تو رو خدا یه نفس بگیر!

صدای بابا رو شنیدم.

-من دعوا کردم باهات تو دیگه چیزی نگو!

مامان یک جور خاصی نگام کرد.

-کی برمی گردی مامان جان؟

-برگردم که به حسابم برسی؟

هر دو خندیدیم.

-بیای اینجا یه چیزایی رو می شنوی که دیگه نیازی نیست من حسابت رو برسم.

-چی؟

-برگشتی بابات بهت میگه.

سکوت کردیم که صدای استاد رو شنیدم.

-آیلار جان هنوز کاری داری؟

-یه لحظه.

و بعد به مامان گفتم:

-می خواین استادم رو ببینید؟

-بدم نمیاد.

-استاد مامانم می خواد با شما حرف بزنه.

-

-آخرین شبیه که اینجاییم.

چشم از نوازنده ای که تو کافی شاپ ویالون می زد برداشتم.

-آره...

-بابات اولش خیلی عصبانی بود!

-خیلی... نمی دونم وقتی برمی گردم چجوری تو چشاش نگاه کنم.

استاد هم نگاهی به نوازنده انداخت و بعد گفت:

-هنوز هم ساز زدنت رو ندیدیم ما!

لبخندی زدم.

-دیگه نمی زنم.

استاد با تعجب گفت:

-چرا؟

و اینجا بود که دلم خواست برای اولین بار با یک نفر درددل کنم!

-

همراه با استاد پشت در خونه ایستاده بودیم.

-نمی‌خوای زنگ رو بزنی؟

-وای استاد خیلی استرس دارم!

-بالاخره که باید باهاشون رو به رو بشی، بزن زنگ رو!

-چشم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشردم و بعد از چند ثانیه در باز شد.

نگاهی به استاد انداختم و بعد باهم وارد خونه شدیم. مامان و بابا هر دو جلوی در ورودی منتظرم بودند.

مامان و بابا نگاهی به من و بعد نگاهی به استاد انداختند.

بابا به آرومی گفت:

-سلام، خیلی خوش اومدین!

-سلام آقای بخشی خیلی ممنون.

من که زبونم بند اومده بود و هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم.

و بالاخره هر چهار نفر تو پذیرایی کنار هم نشستیم. مامان سینی چای رو رو به روی استاد گرفت:

-بفرمایید.

استاد لبخندی زد.

-ممنون راضی به زحمت نبودم.

سکوت عجیبی بینمون بود که بالاخره استاد این سکوت رو شکست.

-من دو سالی میشه که آیلا رو می شناسم، دختر پرتلاش و سخت کوشیه و...

نگاهی به من انداخت.

-خیلی تو رشته اش موفقه، خودتون هم به تازگی شاهدش بودین.

پدرم با اخم کوچیکی رو پیشونیش گفت:

-نباید قبل از ثبت نام شاگردتون از رضایت پدر و مادرشون با خبر باشین!

-حقیقتا کارای ثبت نام با من نیست آقای بخشی و اینکه من فکر می کنم دختر شما تو سنی هست که

خودش به تنهایی می تونه تصمیم بگیره، این رو هم بدونین منم مثل شما از اول در جریان این ماجرا

نبودم، منم بعدا متوجه شدم.

-و تصمیم گرفتین با دخترم همکاری کنید؟

-بله، چون به خوبی شناخته بودمش و بهش ایمان داشتم که از پس این کار برمیاد و اومد و باعث افتخار

شما و من و هم باشگاهی هاش و کشور شد.

-این افتخار مهم تر از سلامتی و جونشه!

مامان با تشر گفت:

-آقا هادی!

بابا بی توجه به مامان ادامه داد.

-اگر اتفاقی برای دختر من می افتاد کی پاسخ گو بود؟ شما!

-آقای بخشی می دونم ناراحت هستین از اینکه چنین چیزی از شما پنهون شده ولی دخترتون صحیح و

سالم اینجا کنار شما نشست، آیلا واقعا توانایی خیلی بالایی تو این رشته داره.

و سپس بلند شد.

-اگر اجازه بدین شما و دخترتون رو تنها بذارم مسلما حرف های زیادی دارید.

هر سه بلند شدیم و مامان و بابا با استاد خدافظی کردند و من تا دم در همراهش رفتم.

قبل از رفتن دستام رو محکم گرفت.

-سکوت پدرت نشونه ی خوبیه، من تا حدی اوضاع رو برات آماده کردم دیگه بقیش پای خودته.

-باشه ممنونم استاد، خیلی زیاد.

-برو بیشتر از این منتظرشون نذار!

بعد از رفتن دوباره پیش مامان و بابا برگشتم و رو به روشن نشستم.

دستام رو بهم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم.

-من و مادرت هیچ وقت نمی خواستیم درمورد این موضوع باهات حرف بزنیم.

سرم رو بلند کردم و چشم به بابا دوختم.

مامان وسط حرف بابا پرید.

-هادی جان مطمئنی؟

-باید دلیل مخالفتم رو بدونه.

و بعد رو به من گفت:

-ما قبل از تو یه پسر داشتیم!

با تعجب گفتم:

-چی!

-آره، وقتی آریا هجده سالش بود تو فقط دو سال داشتی آریا به شدت به رزمی کار کردن علاقه نشون

می داد از همون زمان بچگیش، منم فرستادمش خیلی موفق بود تا اینکه واسه مسابقات رزمی ترکیبی

فرستادنش، مربیش می گفت آریا اول میشه این موضوع صد در صدیه ولی...

بابا سکوت کرد و دستی به چشماش کشید؛ برای دومین بار گریه ی پدرم رو دیدم...

-ولی چی بابا؟

-قبل از شروع مسابقه با یکی از شرکت کننده های خارجی درگیر میشن، اون هم فقط بخاطر یک شرط

مسخره....

بابا نفس عمیقی کشید.

-دخترم، ما برادرت رو بخاطر رزمی کار بودنش از دست دادیم اونا شرکت کننده ای که باعثش بود رو گرفتند ولی چه فایده! آریای ما برمی گشت.... اون دوباره زنده می شد... وقتی بهت گفتم دوری کن بخاطر این بود که ترسیدم تو رو هم از دست بدم!  
با بغض و اشک گفتم:

-چرا تا الان حرفی ازش نزدین؟ چرا من هیچی ازش یادم نمیداد!

مامان به جای بابا گفت:

-سعی کردیم تموم خاطراتش و عکساش رو پاک کنیم، ما هیچ وقت نمی خواستیم تو رو از این موضوع باخبر کنیم ولی با این کار تو مجبور شدیم...  
-

یکی دو ساعتی با مامان و بابا وقت گذروندم و بیشتر درمورد برادر فوت شده ام پرسیدم و همچنین خیال هر دوشون رو از بابت خودم راحت کردم.

مشغول حرف زدن بودیم که زنگ خونه صداش دراومد؛ با تعجب گفتم:

-منتظر کسی بودین!

بابا بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و در رو باز کرد.

چند ثانیه ی بعد صدای آشنایی رو از پشت سرم شنیدم.

-سلام!

نه... نه باور نمی کردم که این صدا، همون صدا باشه!

بلند شدم و به سمت صدا برگشتم و با دیدن اون، اون هم اینجا کاملا جا خوردم. اخمی روی صورتم نشست و رو به بابا گفتم:

-این آقا اینجا چیکار می کنه بابا!



اما بابا رو به مامان گفت:

-خانوم یه لحظه بیا اتاق ببینم این دفتر حساب کتاب های من رو کجا گذاشتی.

با تعجب صداش کردم.

-بابا!

ولی فقط رفتند و من رو با مردی که برام غریبه بود، تنها گذاشتند.

-خوبی آیلا!

عصبانیتم بیشتر شد با پرویی تمام رو به روی من ایستاده و اسمم رو صدا میزنه!

-خانوم بخشی نه آیلا.

-باشه خانوم بخشی اومدم باهم حرف بزنیم.

با عصبانیت روی مبل نشستم و ازش رو گرفتم.

-من حرفی با شما ندارم آقا!

ولی اون به سمتم اومد و رو به روم نشست.

-باید حرف بزنیم آیلا من اشتباه کردم...

چی می گفت! بعد از این همه مدت، بعد از اینکه با یکی دیگه دیدمش اومده و با پرویی تمام این حرف ها رو به من می زنه.

-فقط چند دقیقه بهم گوش کن لطفا، من اشتباه کردم می دونم ملیکا پیشم اومد و گریه کرد گفت

شوهرش دست بزن داره، معتاده از من کمک خواست اون حتی یه بچه هم داشت!

وسط حرفش پریدم.

-علاقه ای به شنیدن حرفاتون ندارم.

ولی اون مصمم تر از قبل ادامه داد.

-من اصلا نمی دونم چه اتفاقی افتاد! نمی دونم چرا دوست داشتن تو رو کنار زدم و برگشتم به سمت کسی که به خودم خیانت کرده بود من یک ماهی میشه طلاق گرفتم چند روز پیش اومدم بابات گفت رفتی مسافرت ولی... بعد معلوم نیست کلا ایرانی نبودی!

-زندگی شخصی من به خودم مربوطه آقا!

-آیلار من اشتباه کردم ولی من... دوستت دارم!

با عصبانیت گفتم:

-این جمله رو هیچ وقت به زبونت نیار وقتی نه بهش ایمان داری، نه اعتقادی و نه نسبت بهش احساس مسئولیتی داری!

بی اراده بغض لعنتی تو صدام نشست.

-من می خوام یه فرصت دیگه بهم بدی اومدم که برای همیشه پیشت بمونم چون تازه فهمیدم چه کسی رو از دست دادم!

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، اما قبل از اینکه وارد اتاق شدم به سمتش برگشتم و درحالیکه با دست در رو نشون می دادم، گفتم:

-در خروجی از او سمته آقای بهرنگ، خدانگهدار!

-

بچه های آکادمی جشن بزرگی رو برای برگشتن و قهرمانی من ترتیب داده بودند و حالا اکثرشون از راز من با خبر بودند و اینکه چطور به اینجا رسیدم و با چه سختی هایی...

کنار استاد و بچه های دیگه نشسته بودم که استاد آرام گفتم:

-دیشب هرچی بهت زنگ زدم خاموش بودی!

-راستش دیروز شهريار اومد اونجا و...

تمام مکالماتمون رو برای استاد تعریف کردم.

-بعد از رفتنش هنوز به گوشیم پیام می داد برای همین کلا خاموش کردم...

استاد نگاه عمیقی بهم انداخت.

-چرا نذاشتی برگرده...!

-چون کسی که یه بار رفته، برای بار دوم خیلی راحت تر میره...

-حرف حق می زنی.

پنج سال بعد:

تو کولم به دنبال اسپری ام می گشتم که گوشیم زنگ خورد؛ همون جور که پشت سرهم نفس های عمیقی می کشیدم، جواب دادم.

-بله!

-آیلار خوبی!

همچنان با نفس های پر صدا و عمیق گفتم:

-خوبم استاد!

-مگه نگفتم زیاد سر کلاس ها به خودت فشار نیار!

اسپری رو داخل دهنم گذاشتم و دو پاف زدم و بعد گفتم:

-استاد همیشه که اصلا فعالیت نکنم مثلا خودم مربیم!

-یک مربی که مشکل تنفسی داره و باید بیشتر مراقب خودش باشه!

-هستم استاد نگران نباشید.

-امیدوارم، امشب بیای آکادمی مراسم اهدا احکام داریم مدیر آکادمی می خواد که تو هم باشی.

-چشم استاد میام.

مشغول حرف زدن با استاد بودم که یهو یی یک دختر بچه ی کوچیک ناخواسته بهم برخورد.

-آیلار مگه بهت نگفتم ندو!

دختر بچه با خجالت بهم نگاه کرد.

-خوبی کوچولو؟

حرفی نزد و فقط نگام کرد که همون موقع پدرش هم از راه رسید.

-معذرت می خوام خانوم!

سرم رو بلند کردم و چشمام قفل شد روی کسی که پنج ساله ندیدمش!

اون هم با تعجب به من نگاه می کرد.

-آیلار خودتی!

لبخند ریزی زدم.

-خودمم آقای بهرنگ!

خندید.

-هنوزهم عوض نشدین خانوم بخشی!

اومدم حرفی بزnm که دخترش گفت:

-بابا بریم دیگه!

-می خوای با ما بیای؟ بهش قول دادم براش بستنی بگیرم.

-نه ممنون باید برم!

-فقط چند دقیقه! بعد این همه مدت نمی تونیم برای چند دقیقه کنار هم بشینیم؟

نگاهی به دور و بر انداختم که گفت:

-من و آیلار تنهاییم!

عجیب بود، با بهرنگ و دخترش که هم اسم خودم بود تو یک بستنی فروشی نشسته بودیم و منتظر سفارش ها!

-خب حرف بزن.

درحالیکه به دخترش اشاره می کردم.

-فکر کنم شما بیشتر حرف برای گفتن داشته باشید.

خندید و جور خاصی دخترش رو نگاه کرد.

-بعد از اینکه همه جوره راه های برگشت به سمت رو برای من بستنی منم تصمیم گرفتم جور دیگه ای زندگی کنم.

-خوشحالم که به زندگی خودت رسیدی!

-نه اشتباه نکن.

پرسشی نگاهش کردم.

-آیلار دخترخونده ی منه!

و الان با تعجب نگاهش کردم.

-چی!

-راستش بعد از تو و اون اتفاق ها دیگه دلی نداشتم که بخوام یه فرد جدید رو وارد زندگیم کنم، بعد از

یه مدتی کارام رو کردم و با کمک مامانم تونستم یه نوزاد کوچولو و شیرین رو به فرزندخوندگی قبول

کنم خیلی سخت بود خیلی زیاد! ولی همه ی تلاشم رو کردم تا آیلار کوچولو رو به دست بیارم من الان

می فهمم مسئولیت یعنی چی!

و خیلی معنی دار نگاهم کرد.

-خب این از داستان من، تو بگو!

-خب من یه زندگی معمولی دارم، مریم و خیلی هم راضیم.

-بازم مسابقات ملی شرکت کردی؟

-متاسفانه نه!

-چرا؟

-چون خیلی بی دلیل دچار آسم شدم و نمی تونم فشار زیادی به خودم وارد کنم.

با لحن ناراحتی گفت:

-خیلی متاسفم که این رو می شنوم!

چند دقیقه بعد رو بهش گفتم:

-من دیگه باید برم.

-خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمت!

نگاهی به آیلاز کوچولو انداختم.

-منم همینطور.

از روی صندلی بلند شدم که گفت:

-آیلاز!

پرسشی نگاه کردم.

-امکانش هست دوباره همدیگه رو ببینیم؟

لب تر کردم.

-ترجیح میدم این دیدار رو هم اتفاقی بدونم!

-پس... جوابت نه هست؟

-ما خیلی وقته راهمون ازهم جدا شده!

-شاید حق با تو باشه!

یهویی چیزی یادم اومد.

-فقط یه چیزی؟

-چی؟

-همیشه برام سوال بود کی به من پیام داد و درمورد تو بهم گفت!

از چشم رو گرفت.

-هانا!

-پس اون بود.

-آره.

لبخندی زد.

-خدانگهدار آقای بهرنگ.

غم تو چشاش راحت دیده می شد.

-بدرود خانوم بخشی.

از بستنی فروشی بیرون زدم و هندزفریم رو تو گوشم گذاشتم و آهنگ مورد علاقم رو، رو دور تکرار گذاشتم و با لبخندی که روی لبم بود از شهریار و تمام خاطراتش دور شدم.

راستش شاید بگین خیلی خودخواهم و یا خیلی ظالم!

ولی دو نفری که یک زمانی راهشون از هم جدا شده دیگه تا همیشه راهشون از هم جدا می مونه!

شهریار تاوان اشتباه خودش رو پس داد...!

من که صادقانه قلبم رو بهش دادم و یک بار فرصت عاشقی رو!

و من یک بار قلبم شکست و یک بار به سختی بازسازیش کردم...!

من و تنهایی من!

من تنهایی احساس بهتری دارم تا اینکه دوباره آدم های اشتباهی رو به زندگیم برگردونم....

پایان رمان از ترس تا قهرمانی.

مریم براتی (ماریا.ب)

هفدهم فرودین سال یک هزار و سیصد و نود و نه.

سخن آخر نویسنده:

امیدوارم از خواندن این رمان لذت کافی را برده باشید و بخاطر پایان نسبتاً تلخ من نویسنده رو مواخذه نکرده باشید. گاهی در زندگی واقعی چنین اتفاقاتی خواهد افتاد، شاید آیلار داستان ما هم در زمان دیگری فرد مناسب خودش رو پیدا کند.

رمان های منتشر شده به صورت مجازی زندگی کمند، نگهبان آتش و روشنایی، و رمان چاپ شده اسارت گیلدا رو با قلم بنده می توانید تهیه و مطالعه کنید.